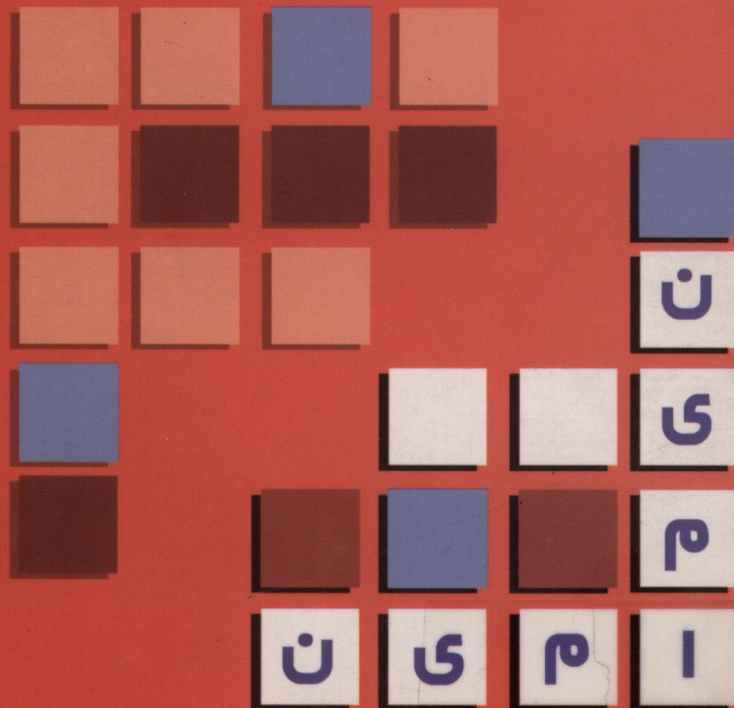


فرهنگ لغادوستویه

مهین تاج سیامکی



تاریخ
سیاسی
ادبیات
خوش و
خ



نشر کوچک

قیمت ۱۸۰۰ تومان

شابک : ۹۶۴-۵۵۸۹-۲۸-۲
ISBN: 976-5589-28-2

فرهنگ لغات دو سویه

مهین تاج سیامکی

نشر کو

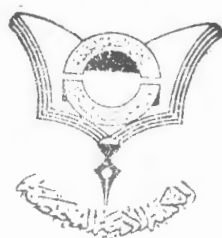
۵۸/۰۲۲

۱۹/۸

۸/۵۲۶

اسکن شد

فرهنگ لغات دوسویه



فرهنگ لغات دوسویه

مهین تاج سیامکی



نشر کوچک

پاییز ۱۳۸۳

سیامکی، مهین تاج	
فرهنگ لغات دوسویه / گردآورنده: مهین تاج سیامکی — تهران: کوچک، ۱۳۸۳.	
۲۰۱ ص.	
ISBN: 964-5589-28-2	
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.	
۱. فارسی — واژه نامه ها. الف. عنوان.	
۴ف۳	PIR۲۹۵۶/س۹ف۴
م۸۳-۲۳۸۲۲	کتابخانه ملی ایران

ناشر : نشر کوچک
 نام کتاب : فرهنگ لغات دوسویه
 حروفچینی : مهین تاج سیامکی
 صفحه آرایی : علیرضا علی نقی
 چاپ : اورست
 صحافی : اورست
 نوبت چاپ : اول
 تیراژ : ۱۰۰۰
 شابک : ۹۶۴-۵۵۸۹-۲۸-۲
 تهران، خیابان سیدجمال الدین اسدآبادی، خیابان فتحی شقاقی
 ساختمان شماره ۴، واحد ۱۳، تلفن: ۸۷۱۹۱۱۵

حق چاپ محفوظ است

پیش‌گفتار

یکی از عناصر تشکیل‌دهندهٔ زبان، واژه‌ها هستند.

واژه‌ها در زبان شباهت بسیاری دارند به **اعداد** در ریاضیات. دنیای پیچیدهٔ ناشی از ارتباط و ترکیب اعداد در ریاضیات، می‌تواند به شکل ساده‌تری در زبان نیز به وجود آید. شکل واژه‌ها، تلفظ آنها، فرد کردن حروف و وارونه خواندن آنها از جملهٔ این حالت‌ها است. شاید شما خوانندهٔ عزیز هم از آن دسته افرادی باشید که به معض خواندن یک کلمه، حروف آن را برای یافتن یک معنی دیگر و یا همان معنی برعکس بخوانید. همین امر مرا بر آن داشت که این کتاب را تهیه نمایم. تعدادی از کلمات از زبان‌های بیگانه استخراج شده که در کشور ما هم به کار می‌رود. برای تهیهٔ این کتاب از فرهنگ لغات فارسی دکتر محمد معین و دکتر حسن عمید استفاده گردیده است. به امید آن که مورد توجه خوانندگان عزیز قرار گیرد.

مهین تاج سیامکی

زندگی تنها زیستن نیست،

با انگیزه زیستن است

بخش اول



در این بخش کلماتی آورده شده است که خواندن وارونه آنها
در شکل، معنا و تلفظ کلمه تغییری ایجاد نمی‌کند.

«آ» و «الف»

آرا: امر به آراستن، بیارای، به معنی آراینده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مانند انجمن آرا، بزم آرا، جهان آرا، مخفف آرایش، زیب و زیور.

آقا: بزرگ، سرور، صاحب، آقایان جمع.

آوا: بانگ، صوت، آهنگ، مخفف آواز.

ادا: ناز، کرشمه، غمزه، عشوه و به معنی تقلید و حالتی ساختگی که کسی از خود نشان بدهد، تقلید کردن حرکات کسی از روی مسخرگی و استهزا.

اما: از ادات شرط و تاکید و تفصیل، ولی، لیکن.

«ب»

باب: بابا، پدر، درخور و شایسته، درباره، رایج و مرغوب، مقیاس مساحت، واحد طول قریب ۶۰ گز، در خانه، دروازه، فصل و هر بخش از کتاب، به معنی بغاز و تنگه هم می گویند.

بمب: گلوله استوانه شکل و بزرگ که از مواد قابل انفجار پر شده است.

بی ریب: بی شک و شبهه، بی گمان.

«پ»

پاپ: پدر، رئیس روحانی مذهب کاتولیک.

پمپ: تلمبه، آلت یا دستگاهی که برای رسانیدن مایع یا هوا با فشار به داخل اشیاء یا خارج ساختن مایع و هوا از داخل چیزی استفاده می شود.

پوپ: کاکل مرغی، تاجی از پر که بر سر پرنده گان می روید، شانه سر، هدهد.

پیپ: چق، چق، کوچک دسته کوتاه.

«ت»

تارات: جمع تاره، تاریکی‌ها.

تأسیسات: به عملیات آبرسانی، روشنایی و گرما و سرمایی در یک محل یا یک پروژه اطلاق می‌گردد.

تبت: کشوری در غرب چین به پایتختی لhasا، پرز، کرک، پشم نرمی که از ریشه موهای بز می‌روید و از آن شال و پارچه‌های لطیف می‌بافند، یت، بز شم، بزوش هم گفته شده.

تحت: زیر، پایین، ضد فوق.

تخت: جای هموار و مسطح، هر جای مرتفع و مسطح از زمین، هر چیز پهن و هموار، سریر و اریکه نیز می‌گویند.

تست: در اصطلاح پرسش و تمرین‌هایی که برای آزمایش هوش و استعداد و میزان اطلاعات یک فرد یا دسته طرح شود، آزمایش، آزمودن، امتحان، محک، معرف.

تشت: ظرف بزرگ فلزی که در آن لباس یا چیز دیگر می‌شویند، تشت زری یا زرین کنایه از خورشید و تشت سیمین کنایه از ماه.

تفت: گرم، تند، تیز، با حرارت، باشتاب.

تمامت: کامل کردن، تمام کردن، کامل، همگی، همه.

توت: میوه‌ای ریز و آبدار و شیرین دارای مواد ازته و مواد چربی و ویتامینهای ب و ث که ملین هم می‌باشد درخت آن بزرگ و تناور و دارای برگهای پهن است که برگ آن به مصرف تغذیه کرم ابریشم می‌رسد.

«ث»

ثلث: سه یک، یک سوم چیزی، جمع اثلاث، نام خطی که آن را خط ثلثی هم می‌گویند و در قدیم بیشتر کتب مذهبی اسلام و کتیبه‌ها با آن نوشته می‌شد.

«ج»

جَنج: غده بزرگی که در زیر گلو و گردن انسان بروز می‌کند اما درد ندارد و آن را غم‌باد هم می‌گویند، گواتر، جخش هم گفته شده.
جَنج: آواز و فریاد، جنجال.

جوج: درختی است شبیه درخت انار برگهایش پهن و همیشه سبز است. چوب آن سست و خاردار با گل‌های سفید یا سرخ رنگ میوه آن خوشه‌ای مانند انگور و سبز رنگ که پس از رسیدن بنفش یا سرخ و با طعم اندکی تلخ که در قدیم بعنوان مسهل و برای دفع بلغم و صفرا به کار می‌رفته و از شاخه‌ها و برگ‌های آن نیز مسواک درست می‌کردند، چوج، و اراک هم گفته‌اند.

«چ»

چَچ: چک، چهارشاخ که با آن خرمن کوفته را به باد می‌دهند تا گاه از دانه جدا شود، به معنی غربال هم گفته شده.

«خ»

خُلخ: نام طایفه‌ای از ترکان ماوراء سیحون که نزد شاعران قدیم به جمال و زیبایی معروف بوده‌اند، خرلق و قرلق نیز گفته‌اند.
خوخ: هلو، شفتالو.

«د»

داد: قانون، عدل، انصاف، مقابل ظلم و ستم، عطا و بخشش، تقدیر، فریاد و فغان، بانگ بلند.

دانشاد: عطا، بخشش، دهش، پاداش، داشات، داشاب و داشن هم گفته‌اند.

داماد: مرد تازه ازدواج کرده، به شوهر خواهر نیز اطلاق می‌گردد.

درد: رنج، ناخوشی، بیماری، دُرده، دُردی، لای شراب، آنچه که از مایعات خصوصاً شراب در ظرف ته‌نشین شود.

دزد: کسی که مال دیگران را بی‌خبر و پنهانی ببرد، سارق.

دند: میوه درختی است به اندازه پسته کوچک که هر سه دانه آن در یک غلاف جا دارد و در ابتدا سبز رنگ است پس از رسیدن زرد یا سیاه می‌شود مغز آن در طب به کار می‌رود آن را تخم بید، انجیر ختایی هم می‌گویند، احمق، ابله، کودن، دبنگ، فرومایه.

دود: جسم تیره شبیه به بخار یا ابر که هنگام سوختن چیزی از آن جدا شده و به هوا می‌رود، جمع دوده به معنی کرم‌ها.

دید: اسم مصدر یا مصدر مرخم، دیدن، نگاه، نظر، قوه بینایی.

«و»

رادار: دستگاهی که با استفاده از امواج تشعشعی موقع و محل و ارتفاع و فاصله جسمی را در زمین یا آسمان و میان ابر و مه معین می‌کند. از این دستگاه جهت هدایت هواپیما و کشتی نیز استفاده می‌کنند.

زولوز: ششلول، سربّه کوتاه دستی جهت تیراندازی که جای شش فشنگ دارد.

«س»

ساس: حشره‌ای از راسته نیم بالان به رنگ سرخ و بیضی شکل که از خون انسان یا حیوان تغذیه می‌کند، گاهی نیز باعث سرایت بعضی امراض می‌گردد.

سپس: از پس، از پی، پس از آن، بعد.

سندس: شش یک، یک ششم چیزی، اسداس جمع.

سوس: درختی است دارای برگهای باریک و کوتاه و گل‌های زرد خوشبو که بیشتر در هندوستان می‌روید برگ و پوست و تخم آن در طب قدیم به کار می‌رفته و آن را درخت زکریا نیز گفته‌اند.

سس: گیاهی است انگل و بی‌برگ که فقط گل‌های ریز دارد و مانند ریسمن به گیاهانی که ساقه نرم دارند از قبیل خیار و خربزه و شبدر چسبیده و مواد غذایی آنها را جذب کرده و سبب زردی و نابودی آنها می‌شود آن را پیچ شبدر هم می‌گویند، رب، چاشنی که با بعضی خوراکیها مصرف می‌شود.

سکس: جنس، نوع، مجموع افرادی که از یک جنس باشند.

سلس: نرم و آسان، روان، رام، منقاد، در فارسی سلیس می‌گویند، مرضی که انسان قادر نیست ادرار خود را نگه داشته و بول قطره قطره بی‌اختیار خارج می‌شود در فارسی چکمزک هم گفته‌اند.

سوس: کرمی که در پشم و پارچه‌های پشمی افتاده و آنها را ضایع می‌کند، بيب، اصل، طبع، طبیعت، گیاهی است علفی و پایا دارای شاخه‌های بلند با گل‌های زرد یا کبود رنگ با ریشه‌ای به رنگ سیاه با دو طعم تلخ و شیرین که شیر نوع شیرین آن در طب به کار می‌رود در فارسی شیرین بیان و مهک نیز می‌گویند، مخفف سوسمار و همچنین روغنی که از سوسمار می‌گرفتند و در قدیم جهت چاقی خورده و یا به بدن می‌مالیدند.

سیس: اسب، اسب تندرو، جهنده، چابک.

سیلیس: جسمی است مرکب از سیلیسیوم و اکسیژن، در طبیعت به صورت آزاد و هم به صورت سیلیکاتها فراوان است سیلیس آزاد ممکن است متبلور یا بی شکل باشد شکل متبلور آن کوارتز است و از اقسام بی شکل آن سنگ آتشفشان است.

«ش»

شاباش: کلمه تحسین مخفف شادباش، خوش باش، و پولی که در مجلس جشن و شادمانی به نوازنده و بازیگر داده یا بر سر عروس و داماد نثار می کنند.

شپش: حشره ای ریز که دارای شاخکها و پاهای کوتاه است و در جامه و لابه لای موهای انسان تولید شده و با مکیدن خون تغذیه می نماید و گاه موجب سرایت بعضی امراض مانند تیفوس از یکی به دیگری می شود تخم آن که به شکل دانه ریز سفید است رشک نامیده می شود.

شخِش: کهنه، پوسیده، سقوط، لغزش، خزیدگی، پرنده ای کوچک و خوش آواز.
شش: ششمین عدد ترتیبی، ریه، جگر سفید، عضوی از بدن انسان که درون سینه و در طرفین قلب جا دارد، شش راست کمی از شش چپ بزرگتر است.

شَفش: نی یا چوب باریکی که حلاج با آن پنبه را می زند به معنی شاخه درخت هم گفته اند.

شمش: زر یا سیم که آن را گداخته و یا در ناوچه ریخته و به شکل شوشه یا میله در آورده باشند، پاره فلز که هنوز چیزی با آن ساخته نشده.

شوش: پایتخت کشور عیلام قدیم بود و به همین مناسبت عیلام را سوزیان یا شوشان هم خوانده اند. بعدها در عهد هخامنشیان شوش یکی از چهار پایتخت ایران محسوب می شد. شوش کنونی بخشی از شهرستان دزفول در خوزستان و قصبه آن نیز به همین نام است.

«غ»

غاغ: پودینه، پودنه، پونه.

«ق»

قاچاق: تردستی، کاری که پنهانی و با تردستی انجام شود، خرید و فروش کالاهایی که در انحصار دولت بوده و معامله آنها ممنوع باشد، وارد و یا صادر کردن کالاهایی که ورود و صدور آن ممنوع است، در ترکی معنی فراری است.

قاق: مرد احمق و سبک روح، مرد قد بلند و باریک و لاغر، در فارسی به معنی خشک و ترد نیز می‌گویند، در اصطلاح قاب بازی کسی که دست آخر و بعد از سایر بازیکنان باید بازی کند، مقابل دیم.

قُرُق: منع و بازداشت، مانعت از ورود به جایی، جایی که اختصاص به عده معینی داشته باشد و دیگران از ورود به آنجا ممنوع باشند.

قلق: بی آرام شدن، مضطرب شدن، بی آرامی، اضطراب، بی تابی، ترس و لرز، رشوه، پولی که مامور دولت از کسی در برابر انجام دادن کاری بگیرد.

قُنُق: قونوق، مسافر، مهمان.

قیق: فریاد و آواز بلند، آواز ماکیان مانند خروس.

«ک»

کاواک: کاوک، پوچ، میان تهی، بی مغز، مجوف، به معنی سوراخ و شکاف میان درخت نیز گفته‌اند.

کاک: مرد، هر چیز خشک و باریک و لاغر و میان تهی، نان خشک روغنی، مردمک چشم، به معنی نوک زبان نیز گفته‌اند.

کبک: پرنده‌ای به اندازه کبوتر دارای دم کوتاه و پرهای خاکی رنگ با گوشت لذیذ که بیشتر در دامنه کوهها و میان دره‌ها زندگی می‌کند، به معنی کف دست هم گفته شده.

کپک: زنگ سفید یا سبز رنگی که نوعی قارچ است و روی نان و بعضی از غذاهای کهنه و بیات پیدا می‌شود، کفک هم گفته می‌شود.

کتک: چوبه دستی، عصا، چوبه دستی درویشان، چوب گازران، زدن کسی، کوتک هم گفته شده، گوسفند کوچک، گوسفندی که دست و پایش کوتاه باشد.

کجک: میله آهنی سرکج که فیلبانان برای راندن فیل در دست می‌گیرند، هرآلت فلزی یا چوبی سرکج، قلاب، چنگک، کژک هم گفته شده.

کوک: پشم یا پر بسیار نرم، پرزهای نرم و لطیفی که از ریشه موهای بز می‌روید، پرندۀ کوچکی که در کشتزارها و پای بوته‌های گندم لانه می‌گذارد، بلدرچین، مرغ خانگی که از تخم گذاشتن باز ایستد و مایل به خوابیدن روی تخم برای باز کردن جوجه باشد، کرچ هم می‌گویند.

کسک: پرنده‌ای شبیه به کلاغ دارای پرهای سیاه و سفید در فارسی عکعک و عکه و زاغ پیشه، عقق هم گفته شده.

کشک: ته‌نشین شده ماست یا دوغ که پس از جوشاندن خشک کنند.

کعک: ماه شب چهارده، نوعی شیرینی محلی، نوک زبان، ضعیف، لاغر، مردمک چشم، کاک هم گفته شده.

کک: یک قسم زغال سنگ که خوب می‌سوزد و حرارت بسیاری تولید می‌کند، حشره‌ای که به دلیل داشتن پاهای بلند به آسانی می‌جهد خرطومی دارد که خون انسان را مکیده و گاهی باعث سرایت بعضی بیماریهای سری می‌شود.

کلک: نی، قلم نی، قلمی که با آن می‌نویسند، به معنی تیر هم گفته شده، نشتر،

نیستر، به معنی منقل و آتشدان هم گفته‌اند، جغد، بوم، به معنی شوم و نحس نیز اطلاق شده، گاومیش نر جوان، حيله، خدعه، نیرنگ، نوعی قایق که با چوب و تخته و چند خیک باد کرده جهت عبور از آب درست می‌کنند.

کمک: یاری، مدد، همراهی، کومک.

کینک: گردویی که مغز آن به سختی درآید، خسیس، بخیل، کنسک.

کوک: بخیه درشت که با دست در روی پارچه و جامه بزنند تا بعد جای آن را با چرخ بدوزند، مرتب و هماهنگ ساختن آلات موسیقی، پیچاندن فنر ساعت جهت راه‌اندازی، به کاهو هم اطلاق می‌شود.

کیک: نوعی شیرینی که با آرد و روغن و تخم مرغ تهیه می‌شود، مردمک چشم.

«گ»

گروگ: جانوری وحشی، گوشتخوار از تیره سگ اما قوی‌تر و درنده‌تر، حیوانی که به بیماری جرب مبتلا شده باشد، گرگین هم گفته شده.

گنگ: بی‌زبان، کسی که نتواند حرف بزند، لوله سفالی که برای عبور آب در زیر زمین کار می‌گذارند، تنبوشه.

«ل»

لال: کسی که زبانش می‌گیرد و نمی‌تواند درست صحبت کند، به معنی سرخ و رنگ سرخ هم گفته شده.

لعل: یکی از سنگهای قیمتی به رنگ سرخ مانند یاقوت، کاشکی، کاش، مگر، شاید.

لکل: امرو، گلایی.

لول: سرمست، با نشاط، بی‌شرم، بی‌حیا.

لیل: شب، لیلی جمع.

«م»

مادام: تا وقتی، تا زمانی که، تا هست، خانم، بانو به زبان فرانسه.

مَتَحَتَّم: واجب شده، لازم و واجب.

مَتَم: تمام کننده، آنچه که موجب تکمیل چیز دیگر بشود.

مُحَمِّم: اسبی که بانگ (شیهه) کند.

موسوم: نشان کرده شده، داغ گذارده شده، نام نهاده شده.

موهوم: وهم شده، آنچه وهم و گمان متوجه آن شود.

موم: ماده نرم و جامد و غالباً زرد رنگی که از منابع مختلف گیاهی یا حیوانی و معدنی به دست می آید.

مهم: کار دشوار، امر عظیم، چیزی که به آن توجه کنند و اهمیت بدهند، مهم جمع.

میم: نام حرف بیست و هشتم از الفبای فارسی، درخت انگور، شراب ناب، نوعی کمدمی که در آن هنرپیشه بدون آن که سخن بگوید اعمال و احساسات را بیان کند.

«ن»

نادان: بی سواد، بی عقل، جاهل.

نازان: ناز کننده، ناز کنان، در حال ناز کردن.

نالان: ناله کننده، نالنده، زاری کننده.

نآن: خمیر آرد که در تنور یا فر پخته شده باشد.



نتن: گندیده، بد بو، مصدر بدبو شدن، بدبویی، بوی بد و ناخوش.

نغن: ناف، سوراخ و دایره ناف، نان، خبز، گیاه نانخواه، زنیان.

نون: اکنون، حال، تنه درخت، گودی در زنخدان کودک، چاه زنخدان، شمشیر، دم شمشیر، کمانی، به معنی ماهی هم گفته شده.

نهن: نهان، پنهان، مخفی.

«و»

وتو: مخالفت، امتناع، حق مخالفت.

ولو: رها، آزاد، پاشیده، از هم پاشیده، پراکنده، در عربی به معنی واگر، و اگرچه.

ویو: عروس، بیو.

«ه»

هبه: بخشیدن و دادن چیزی به کسی بدون عوض، آنچه بخشیده شده، هبات جمع.

هچه: هاچه، خاچه، چوب دوشاخه که در بغل درخت یا زیر شاخه خمیده بزنند تا راست بایستند، دو هچه هم می گویند.

هده: هوده، حق، راست و درست، سود و فایده، ناحق، باطل، بی فایده.

هره: نشیمنگاه، گیاهی سمی که در کشتزار جو و گندم می روید و غوزه‌ای شبیه به غوزه خشخاش دارد، هرنگ هم گفته شده.

هزه: تحریک، جنباندن.

هله: کلمه تنبیه هلا، ای، الا، کلمه امر هلیدن یعنی بگذار، دست بردار.

هاله: صدا را در تگلو گرداندن، در فارسی به معنی صداهای درهم و هیاهوی

مردم در جشن و شادمانی را می‌گویند.

هلیله: میوه درختی که در هندوستان می‌روید. درخت آن بزرگ و برگ‌هایش باریک و دراز، میوه آن خوشه‌دار و به اندازه مویز با رنگ زرد یا سیاه که در طب به کار می‌رود.

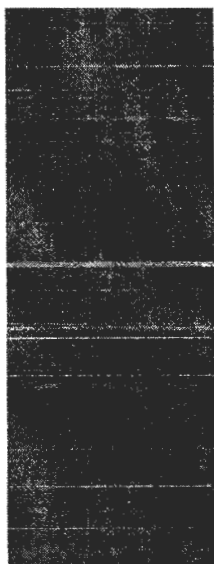
همه: تمام، جمله، جمع، کلیه.

همهمه: صداهای درهم و برهم انسان و یا حیوانات، همهم جمع.

«ی»

یللی: وقت تلف کردن، عمر را به بطلالت گذراندن، کلمه‌ای است که در مقام لاقیدی و خوشی و بی‌بندوباری می‌گویند، بانگ و فریادی که در حالت خوشی و مستی برآورند.

بخش دوم



در این بخش کلماتی آورده شده است که خواندن وارونه آنها
کلمه جدیدی با معنای دیگری ایجاد می‌کند.

آ

آتش: آنچه از سوختن چوب یا زغال و یا چیز دیگر به وجود می‌آید و دارای روشنی و حرارت است در قدیم آن را یکی از عناصر چهارگانه می‌دانستند، آذر، آتیش، آدیش هم گفته شده.
اشتا: گرسنه، کسی که ناشتا یا ناهار نخورده باشد، شتا، زمستان، موسم سرما، اشتیت جمع.

آج: برجستگی‌های روی تایلر که جهت جلوگیری از لغزیدن ماشین ایجاد می‌کنند.
جا: مکان، مقام، هر گوشه یا نقطه که کسی یا چیزی در آن قرار گیرد.

آخو: دیگر، دگر، یکی از دو چیز یا دو کس، پسین، باز پسین، انجام، سرانجام، پایان، نهایت، انتها.
رخا: رخاء، فراخ شدن زندگانی، فراوانی رزق، نسیم، باد ملایم که چیزی را تکان ندهد.

آدخ: خوب، نیکو، نغز، خجسته، میمون.
خدا: الله، خالق بی همتا، پروردگار، خداوند، اهورمزدا، ایزد، یزدان، دادار، و به معنی صاحب و مالک.

آدر: بیشتر، رگزن، بیشتر که با آن رگ بزنند.

ردا: رداء، بالاپوش، جبه، هر لباسی که روی لباسهای دیگر بر تن کنند، اردیه جمع.

آرام: قرار، سکون، راحت، خاموش، بی حرکت، آهسته، جمع رثم، به معنی آهوی سفید، سنگهایی که برای راهنمایی در کنار جاده‌ها نصب می کنند.

مارا: ما، حالت مفعولی اول شخص جمع.

آرزو: امید، چشمداشت، آرمان، خواهش، کام.

وزرا: جمع وزیر.

آریا: مهمترین شعبه نژاد سفید، شقایق وحشی، گیاهی خودرو از نوع خشخاش که کپسول آن دارای ماده‌ای است که خاصیت تریاک را دارد، آهنگ، لحن، آهنگ برای ساز یا آواز، قطعه کوچکی موسیقی که به فرم دوتایی نوشته می شود و وزن آن سنگین است.

ایرا: کلمه تعلیل، زیرا.

آسان: سهل، آسوده هم گفته می شود.

ناسا: سازمان فضانوردی آمریکا.

آل: دودمان، اهل خانه، خاندان، فرزندان، در اصطلاح عوام و خرافات موجود نامریی مانند جن و پری که به زنان تازه فارغ شده آزار و صدمه می رساند، سرخ، سرخ کمرنگ، سراب.

لا: داخل و میان چیزی، حرف نفی، نه.

آلاو: الو، شعله آتش، زبانه آتش، آتش شعله دار.

والا: بالا، بلند، بلند مرتبه، بزرگ منش.

آمار: آماره، اماره، حساب، شمار، شماره، این کلمه در فارسی به جای استاتستیک و احصائیه پذیرفته شده و مربوط به شمارش افراد یک شهر و یا کشور می باشد.

راما: یکی از خدایان اساطیری هند.

آمال: آرزوها، جمع امل.

لاما: مرد روحانی یا کاهن بودایی در طریقه لامائیسم، شتر بی کوهان.

آمد: فعل سوم شخص مفرد، مبارک بودن.

دما: نفس، دم، گرما، درجه حرارت اندازه گرمی یا سردی برحسب مقیاسهای قراردادی.

آن: اسم اشاره یا ضمیر اشاره برای دور یا شخص غایب، در اشاره به مردم آنان و در اشاره به اشیاء و حیوانات آنها جمع بسته می شود، ضمیر ملکی به معنی مال، متعلق به، هنگام، وقت، لحظه، دم، اندکی از زمان و کمترین وقت، در یک لحظه، آنات جمع.

نا: پیشوند نفی که در اول کلمه در می آید و معنی آن را تغییر می دهد مثل ناتوان، نایبنا، ناراست، نادرست، نای، نی، گلو، بوی رطوبت، بوی نامطبوع که در بعضی

مواد غذایی کهنه پیدا شود، تاب و توان، قدرت، رمق.

آورد: جنگ، پیکار، نبرد، کارزار، حمله، ناورد، ستیزه.

دروا: ضرورت، حاجت، دریابست، دریا، دروای، اندروا، آویخته، سرنگون، سرگردان، سرگشته، درواژ نیز گفته‌اند.

الف

اَبَر: بخارهای غلیظ شده یا توده قطرات آب و ذرات یخ معلق در جو که از آنها باران و برف و تگرگ می‌بارد، اسفنج دریایی یا مصنوعی که جهت شستشوی بدن به کار می‌رود، بر، بالا، زیر، مقابل پایین، حرف ربط و اضافه، به، با.

رَبَا: سود غیر شرعی، ربح یا فایده و سودی که وام دهنده بابت طلب خود بگیرد، وجهی که بستانکار بابت سود پول از بدهکار بگیرد.

اَبْن: پسر، ابنا و بنون جمع.

نَبَا: خبر، اخبار، انباء جمع عربی.

اَبَوَت: پدر شدن، پدری.

تَوْبَا: ساز بادی بزرگ که دارای چند پیستون و لوله دراز پر پیچ و خم که از بزرگترین و بم ترین سازهای مسی است.

اَتَم: تمامتر، کاملتر، ذره، کوچکترین جزء از یک عنصر که دارای خواص آن عنصر باشد اتم از ذرات بسیار ریز پروتون و الکترون و نوترون ساخته شده.

مَتَا: بخشی از اوستا.

اَثَر: نشان، علامت، جای پا، آنچه که از کسی یا چیزی باقی و برجای بماند،

حدیث و خبر، آثار جمع.

رثا: رثاء، گریه کردن بر مرده و بر شمردن نیکویی های او، شعر گفتن در باره مرگ کسی با اظهار دلسوزی.

آدن: خمیده، گوزپشت، مردی که پشتش خمیده باشد.

ندا: نداء، آواز، بانگ، فریاد.

اجو: مزد، پاداش، مزد کار، پاداش عمل، اجور جمع.

رجا: امیدوار شدن، امید داشتن، امیدواری، ناحیه، سمت، طرف، ارجا جمع.

ارج: ارز، ارزش، بها، قدر و مرتبه، ارش، اندازه از سر انگشت میانه دست تا آرنج

که تقریباً نیم متر است، برانگیختن، حق را به باطل آمیختن، خوشبو.

جرا: نفقه، وظیفه، مواجب، مستمری.

ارجا: ارجاء، به تأخیر انداختن کاری، امیدوار کردن، جمع رجا به معنی ناحیه،

طرف، کناره.

اجروا: اجراء، جاری کردن، روان ساختن، راندن، روا کردن امری.

ارد: اردا، ارتا، درستی و راستی و پاکی، توانگری، توانایی، خشم، قهر، غضب،

نام فرشته ای در آئین زرتشت که نگهبان مال و خواسته و نگهبان روز بیست و

پنجم هر ماه خورشیدی است، نظم، ترتیب، قاعده، دستور، فرمان، حکم.

درا: درای، زنگ، جرس، زنگ بزرگ که بر گردن چهارپایان ببندند، به معنی

پتک دم گفته شده.

اُرس: رود مرزی ایران و ترکیه که از کوههای هزار سرچشمه گرفته و پس از طی مسافتی به دریای خزر می‌ریزد، سرو کوهی با چوبی سخت و بادوام که اورس، ورس و ارجا هم گفته‌اند، اشک، اشک چشم، روس، روسی، از مردم روسیه.

سرا: سرای، خانه، جا، مکان، منزل، خانه بزرگ.

اروا: ارواء، رواء، سیراب کردن، روان کردن، به روایت داشتن، به روایت شعر داشتن.

اورا: قلعه، حصار.

اُروح: صفت تفضیلی، با روح‌تر، راحت‌بخش‌تر، خوش‌آیندتر، مردی که هنگام راه رفتن یا ایستادن پاها را گشاد بگذارد.

حورا: حوراء، چشمی که سیاهی و سفیدی آن زیبا و کامل باشد، به معنی زیبای سیاه چشم نیز می‌گویند.

اُروش: جمع ارش به معنی دیه، تاوان.

شورا: گرد همایی جمعی به جهت مشورت.

اُروه: جانوری خزنده شبیه به مار به رنگ برنز فاقد زهر که با مار اشتباه می‌شود در فارسی به آن مار شیشه‌ای هم می‌گویند.

هورا: هلهله تحسین و شادی.

اُره: وسیله نجاری دارای تیغه نازک فلزی دندان‌دار و دسته چوبی یا فلزی که

برای بریدن چوب به کار می‌رود.

هرا: هلیله، گلوله‌های طلا و نقره که در زین و یراق اسب به کار برند، فرو ریختن، ترس، بیم، آواز مهیب درندگان، هرین هم گفته شده.

اسب: حیوانی که برای سواری و بارکشی به کار گرفته می‌شود، یکی از صورتهای فلکی شمالی.

بسا: بس، بسیار، ای بس، چه بسیار.

اسر: اسیر کردن، اسارت، احتباس بول، بسته شدن مجرای بول که شخص نتواند ادرار کند.

رسا: رسنده، بالغ، بلند، بسیار، تیز فهم، بلیغ.

اسف: اندوهگین شدن، غمگین گشتن، دریغ خوردن، اندوه سخت، خشم، دریغ و افسوس.

فسا: شهری در استان فارس.

اسم: نام، اسماء و اسامی جمع، در دستور زبان فارسی کلمه‌ای است که برای نامیدن به کار می‌رود.

مسا: سرشب، اول شب، شبانگاه، امسیه جمع.

اضر: ضرردارتر، باضررتر، زیان‌دارتر، زیان‌آورتر.

رضا: خشنودی، خوشدلی، راضی، رضایت، خوشنود.

افق: ناحیه، کرانه، کرانه آسمان، آفاق جمع، حد فاصل میان قسمت مرئی و نامرئی آسمان.

قفا: پشت گردن، پس سر، اقفا و اقفیه جمع، در فارسی به معنی پس و دنبال و پشت سر هم می گویند.

افلیج: کسی که میان دو دست یا دندانهایش گشاد باشد.

جلفا: بخشی از شهرستان مرند آذربایجان شرقی واقع در کنار رود ارس در مرز ایران و شوروی، شهرکی در جنوب غربی اصفهان که شاه عباس گروهی از ارامنه جلفای آذربایجان را به نزدیکی پایتخت خود انتقال داد و آنها کلیسایی نیز برای خود بنا کردند.

اقل: کمتر، اندکتر، کمترین.

لقا: لقاء، دیدار کردن، در فارسی به معنی روی و چهره هم می گویند.

اکل: خوردن، کاری را از طریق غیر اصلی و متعارف انجام دادن.

لکا: تیماج، چارق، پای افزار، کفش، چرم دباغی نشده، ولایت، ناحیه، سرزمین.

الک: موبیز، غربالی که دارای سوراخهای بسیار ریز باشد.

کلا: وزغ، غوک، حرف ردع و انکار که در مقام آگاه ساختن مخاطب بر بطلان کلام وی گفته می شود به معنی چنین نیست.

الکی: در تداول عامه کار عبث و بیهوده و سخنی که حقیقت نداشته باشد.

یک لا: پارچه یا جامه نازک، لباس بی آستر، پارچه کم عرض.

الم: درد، رنج، آلام جمع.

ملا: درس خوانده، باسواد، اجتماع و کنکاش، گروه مردم.

الو: شعله آتش، زبانه آتش.

ولا: ولاء، ولایت، محبت، صداقت، مصادقت، قرب، نزدیکی، خویشاوندی، ملک.

الود: سرکش، نافرمان، خودسر، الواد جمع.

دولا: دو تاشده، دوتا، خمیده.

الویه: پرچم‌ها، جمع لوا.

هیولا: اصل هر چیز، ماده اولیه، در فارسی به معنی صورت و هیکل نیز می‌گویند.

ام: مادر، اصل هر چیز، امات و امهات جمع.

ما: حرف بیست و هشتم از الفبای فارسی که میم تلفظ می‌شود، ضمیر متکلم مع‌الغیر، اول شخص جمع.

امام: هر یک از دوازده پیشوای بزرگ که اول آنان علی ابن ابیطالب (ع) و آخر آنان امام عصر (عج) می‌باشند، رهبر، پیشوا، پیشنهاد، ائمه جمع، پیش، جلو، روبرو.

ماما: مادر، قابله.

امس: دیروز، روز گذشته.

سما: سماء، آسمان، سقف خانه، سقف هر چیزی، سماوات جمع.

امن: اطمینان، آسایش، آرامش قلب.

نما: صورت ظاهر چیزی، قسمت خارجی ساختمان، نمایه هم گفته شده.

امیل: کج و خمیده، کسی که روی زین نتواند راست بنشیند، مرد بی شمشیر و سپر، مرد بد دل.

لیما: پایتخت کشور پرو.

امین: امانت دار، طرف اعتماد، درستکار، کسی که مردم به او اعتماد کنند، امنا جمع.

فیما: تخلص علی اسفندیاری شاعر نوپرداز معاصر.

انام: آفریده شدگان، مخلوق، خلق، مردمان.

مانا: مثل، مانند، شبیه، نظیر، به معنی همانا و گویی و پنداری نیز گفته شده.

انس: خو گرفتن، خو گرفتن، همخویی، همدمی، خرمی، ضد وحشت، مردم، بشر، اناس و اناسی جمع، کسی که به او انس گرفته شود، گروه مردم و قبیله که در یک جا مقیم باشند، آناس جمع.

سنا: گیاهی است دارای برگهای باریک شبیه به برگ حنا با گلهای کبود یا زرد رنگ، برگ آن ملین و مسهل و در معالجه قولنج نیز نافع می باشد، مجلس اعیان، مجلس شیوخ، مجلس سالخوردگان.

انس: مفرد انس، یک تن از مردم، اناس و اناسی جمع.
ینسا: یکی از بخشهای اوستا و به معنی ستایش و پرستش.

انشا: انشاء، آغاز کردن، آفریدن، پدید آوردن، از خود چیزی گفتن.
اشنا: گوهر گرانها، گرانمایه، آشنا، شنا، شناوری، آب‌ورزی، آب‌بازی، به معنی شنا‌کننده هم گفته شده.

انیب: مرد ستر دندان، مردی که دندانهای نیش بزرگ دارد.
ینا: بیننده، کسی که هر دو چشمش سالم باشد، نقیض کور، بصیر، آگاه.

انیس: انس گیرنده، خوی گیرنده، یار و همدم.
سینا: ابن سینا، ابوعلی سینا، شیخ‌الرئیس، دانشمند ایرانی که کتابهای شفا و قانون از نوشته‌های این دانشمند است، آرامگاه او در همدان می‌باشد. شبه جزیره کوهستانی در شمال شرقی مصر که در تورات آمده حضرت موسی (ع) در همین محل به پیامبری برگزیده شده است.

اوران: اکسید اورانیوم.
ناروا: حرام، ناشایست، ناپسند، پول تقلبی، ناروان هم گفته شده.

اور: مشت، مثنی که به دهان کسی بزنند، فحش، سخن زشت، قلعه، حصار، ابر، بر، به.

روا: روان، جاری، رایج، شایسته، سزاوار.

اورس: سرو کوهی، درختی که در کوهها و کناره جنگلها می‌روید و چوب آن سخت و بادوام است و برای سوختن به کار می‌رود.
سروا: سرواد، حدیث، سخن، افسانه، شعر.

اول: نخست، یکم، اوائل و اولون جمع.
لوا: لواء، پرچم، علم، و نیز به معنی استان، الویه و الویات جمع.

اهر: شهرستان اهر در شمال شرقی تبریز واقع شده و مرکز آن شهر اهر می‌باشد.
رها: آزاد، یله، بی قید و بند.

اهم: مهمتر، اهمیت‌دارتر، کار سخت‌تر و ضروری‌تر، واحد اندازه‌گیری مقاومت الکتریکی و نام فیزیکدان آلمانی.
مها: کوارتز متبلور را گویند که به نام بلورسنگ نیز مشهور است، یاقوت کبود.

ایاب: بازگشتن، برگشتن، بازآمدن، بازگشت.
بایا: ضروری، واجب، لازم، چیزی که طرف احتیاج باشد.

ایاز: ایاس، نسیم شب، نسیم سرد، باد خنک.
زایا: زاینده، فرزند آورنده، زنی که بزاید.

ایر: دمل و جوشهای ریز بدن.
ریا: خود را به نیکوکاری جلوه دادن برخلاف حقیقت، تظاهر به نیکوکاری و پاکدامنی، در فارسی ریا گفته می‌شود، عمل نیک برای جلب نظر مردم نه به

جهت رضای خدا.

ایلام: یکی از استانهای ایران که قبلاً حسن آباد پشت کوه نام داشته است.
مالیا: ذغال اخته، درختی است باریک و دراز که از چوب آن نیزه و تیر می ساختند و جوشانده برگ و ریشه آن را در طب قدیم برای دفع سم به شخص مسموم می خوراندند.

این: اسم اشاره یا ضمیر اشاره به نزدیک در اشاره جمع به مردم اینان در اشاره به اشیاء و حیوانات اینها می گویند.
نیا: نیاک، جد، پدر بزرگ، پدر پدر، پدر مادر، نیاکان جمع.

اینک: اشاره به نزدیک، به معنی این، این است، اکنون، این زمان.
کنیا: کشوری در آفریقا که پایتخت آن نایروبی می باشد.

ب

بابی: منسوب به سید علی محمد باب، منسوب به باب، قریه‌ای در حلب.

بیاب: خراب، ویران.

بات: برنده، قاطع، قطعی، لاغر.

قاب: پیچ و خم که در رشته یارسمان و زلف و امثال آنها بیافتد، فروغ، روشنی، گرمی، طاقت، توانایی، قرار و آرام، تاو و تیو هم گفته شده، نوعی وسیله بازی کودکان.

بارج: دریانورد ماهر، ملاح، تاجریزی، گیاهی است دارویی شبیه انگور که جهت درمان استفاده می‌گردد.

جواب: انبان، توشه‌دان، ظرفی که از پوست درست کنند، غلاف شمشیر، اجره و جرب جمع، کشتی خالی، کشتی بی‌بار.

بارش: باران آمدن، فرود آمدن قطرات آب یا دانه‌های برف یا تگرگ از آسمان.

شراب: آشامیدنی، نوشیدنی، نوشابه، هر مایعی که آشامیده شود، اشربه جمع، در فارسی بیشتر معنی می، باده، آب انگور که تخمیر شده باشد می‌گویند، بسیار آشامنده، بسیار شراب‌خوار، کسی که بسیار شراب بخورد.

بارق: برقدار، درخشان، ابر با برق، برق زننده، درخشنده، تابان.
قراَب: جمع قربان، قریب، نزدیک، غلاف شمشیر یا خنجر، نیام، اقر به جمع.

باش: اسم مصدر یا ریشه فعل باشیدن، بودن، ماندن، بقاء، اقامت.
شاب: مرد جوان، برنا، شباب و شبان جمع.

باغ: بوستان، گلستان، زمینی که به وسیله دیوار محصور و انواع درختان را در آن کاشته باشند.
غاب: گوشت شب مانده، گوشت گندیده، در فارسی به معنی غذای پس مانده، سخن بیهوده، جمع غابه به معنی بیشه، نیستان نیز، نیزه دراز.

باقلا: باقلاء، یکی از دانه‌های خوراکی مانند لوبیا که تازه آن دارای ویتامین‌های آ و ب و ث و آهن و کلسیم و فسفر می‌باشد، در فارسی باقلی و کوسک و کالوسک نیز گفته شده.
القاب: جمع لقب، کنیه‌ها.

باگت: برلیان تراش داده شده، نوعی نان فانتزی.
تکاب: قیف، پرده‌ای از موسیقی، تکاب، زمین شیب‌دار پر سبزه و علف که آب باران در آنجا بماند، جنگ، خصومت.

بالغ: رسنده، رسا، رسیده، کسی که به حد بلوغ رسیده باشد.
غلاب: غلبه کردن و چیره شدن بر کسی، بسیار چیره دست بسیار غلبه کننده.

بتک: مصغر بت، بت کوچک.

کتب: جمع کتاب، کتابها.

بد: زشت، ناپسند، نقیض خوب، چاره، گریز، عوض، جدایی.

دب: خرس، ادباب و دیه جمع، خزیدن روی زمین مانند مار، با دست و پا راه رفتن مانند کودک، سرایت کردن بیماری در بدن یا کهنگی در جامه.

بو: پیشوندی که بر سر بعضی کلمات در می آید و معنی روی و بالا را می رساند و بیشتر برای ساختن افعال به کار می رود مانند برآمدن، برافراشتن، برانگیختن، میوه، ثمر، بار درخت، مخفف برگ هم گفته شده، پهنا، بغل، آغوش، سینه، نیکویی، بخشش، طاعت، صدق، صلاح، عطیه، صالح، نیکوکار، راستگو، ابرار جمع، گندم، زمین خشک، بیابان، صحرا، جسمی است جامد و تیره رنگ به شکل گرد یا کریستال، ترکیبات آن دارای خواص فلزات و شبیه فلزات است.

وب: پروردگار، خداوند، مالک، مصلح، ارباب، آب انار یا گوجه فرنگی یا میوه دیگر که آن را بجوشانند تا غلیظ شود، رباب و ربوب جمع.

براه: با راه، بجا، مناسب، نیکو، شایستگی، بره نیز گفته شده.

هارب: گریزنده، گریزان، گریخته.

برخ: بهره، بهر، حصه، قسمت، پاره ای از چیزی، کمی، اندکی، بعضی.

خوب: ویران کردن خانه، جای خراب، جمع خراب به معنی ویران، جمع خربه به معنی ویرانه.

برش: اسم مصدر بریدگی، تکه بریده شده از چیزی، خالهای سیاه یا سفید روی ناخن یا پوست بدن انسان یا حیوان، نوعی خوراک روسی که با گوشت و برگ کلم و بعضی چیزهای دیگر تهیه می کنند، درز، روزنه، رخته.

شرب: آشامیدن، نوشیدن، آب نوشیدن، نوعی پارچه کتانی نازک و لطیف که در قدیم از آن دستار یا پیراهن می دوختند.

برغ: جایی که آب از نهر وارد جوی کوچک شود، جایی از نهر که با سنگ و خاک جلوی آن را ببندند تا آب داخل جوی دیگر شود، ورغ، مرغاب و برگست و برم هم گفته اند.

غوب: پنهان شدن، ناپدید شدن، دور شدن، جایی که آفتاب غروب می کند، مقابل شرق، پد، پده، درختی که میوه ندهد، سفیدار، بید، بید مجنون، طلا، نقره، قدح، خمر.

برقع: روبند، نقاب، تکه پارچه ای که زنان با آن چهره خود را می پوشانند.

عقرب: کزدم، عقارب جمع، و نام برج هشتم از بروج دوازده گانه فلکی.

بروت: سبلت، سبیل، موی پشت لب مردان، برو هم گفته شده.

تورب: نوعی زغال طبیعی که از رسوب تدریجی گیاهان آبی مانند جلبک و خزه ها تولید می شود، زغالی است به رنگ قهوه ای تیره که صدی ۵۰ تا ۶۰ جزء کربن دارد و هنگام سوختن بوی آمونیاک می دهد.

بطر: بطری، بریدن، شکافتن، در شادی و تنعم مغرور شدن و ناسپاسی کردن، شادی مفرط، حیرت در هنگام زیادی نعمت.

وطب: خرمای تازه، خرمای نورس، ارطاب جمع، تر، تازه.

بز: حیوانی علفخوار دارای شاخ و ریش دراز و دم کوتاه، جامه کتانی یا پنبه‌ای، پارچه، قماش، بزوز جمع، تبه، پشه، مخفّف بزم.
زب: مفت، رایگان، سهل و آسان.

بس: بسیار، افزون، کافی، تمام و کلمه امر یعنی بس کن، باز بایست.
سب: سخت دشنام دادن، لعن و نفرین.

بساک: افسر، تاجی که از گل درست کرده و بر سر کسی می‌گذارند، در گیاه‌شناسی کیسه کوچکی که در انتهای سیخک گل واقع شده و گرده گل در آن است، انتهای برجسته پرچم که محتوی دانه‌های گرده است.
کاسب: کسب کننده، سوداگر، پیشه‌ور، کسی که چیزی به دست بیاورد.

بسک: دسته گندم و جو درو شده.
کسب: حاصل کردن و به دست آوردن، فراهم آوردن چیزی، کشت، کنجاره، کنجواره، تفاله چیزی که از آن روغن گرفته باشند.

بط: مرغابی، اردک، یکی از طیور که در آب شنا و در هوا نیز پرواز می‌کند، بطاط و بطوط جمع.
طب: علاج کردن، درمان کردن، علاج جسم و نفس، پزشکی.

بعو: سرگین شتر و گوسفند، فصله.

رعب: ترسیدن، ترس، بیم، خوف.

بقاع: جمع بقعه به معنی قطعه‌ای از زمین، زمین ممتاز، زمین محدود که در آن یکی از ائمه دفن شده باشد و نیز به معنی خانقاه و صومعه، بقع جمع.
عاقب: نایب رئیس، قائم مقام، نایب و خلیفه پیشینان، جانشین.

بقع: جمع بقعه، محل دفن ائمه.
عقب: پاشنه پا، پشت سر، دنبال، فرزند، فرزند زاده، اعقاب جمع.

بکر: دوشیزه، تازه و دست نخورده، نخستین فرزند پدر و مادر، ابکار جمع، شتر بچه، شتر جوان.
رکب: سواران بر شتر یا اسب، سوارانی که بیش از ده تن باشند، قافله شتر سواران، ارکب و رکوب جمع، زانوها، زانوان، جمع رکبه.

بلاغ: وصول به شیء مطلوب، رسیدن به مقصود، خبر یا پیغام که باید به کسی رسانده شود.

غالب: غلبه کننده، چیره شونده، چیره، پیروز، افزون، بسیار، قسمت بیشتر چیزی.

بلاغت: فصیح بودن، رسایی سخن، خالص بودن کلام از ضعف تالیف.
تغالب: به یکدیگر غلبه کردن.

بلق: پیسه شدن، سیاه و سفید شدن، ابلق شدن.
قلب: دل، قلوب جمع، عضوی که در قفسه سینه جای گرفته و مانند تلمبه خون را

به کلیه اعضای بدن می‌رساند، برگردانیدن، وارو کردن، دگرگون کردن، در فارسی به معنی سیم و زر ناخالص هم می‌گویند، و نیز نام صنعتی است در شعر، به معنی میان و وسط چیزی است مانند قلب لشکر، میان میمنه و میسره.

بنف: فرزند دختر، بنات جمع.

قنب: نام دو جزیره بزرگ و کوچک در ایران.

بند: محل اتصال دو استخوان در بند، مفصل، محل اتصال دو چیز، پیوند، گره‌نی، قسمتی از کتاب یا قانون.

دنب: دم، عضو بدن حیوان که در انتهای تنه قرار دارد، دنباله.

بور: رنگ طلایی، زرد یا سرخ کم رنگ، اسب سرخ رنگ، به کسی که بخواهد کاری را انجام دهد و از عهده آن برنیايد یا آنکه کاری بکند که در اثر آن شرمنده شود نیز اطلاق می‌گردد.

روب: امر رویدن، رفت و روب کردن.

بی بو: بی میوه، درختی که میوه ندهد.

ربیب: ربوب، پسری که همسر شخص از شوهر سابق خود داشته باشد، ناپسری، پرورده، عهد و پیمان بسته.

بی غم: بی‌اندوه، بدون غصه، بی‌رنج، شاد.

مغیب: پنهان شدن، مخفی گشتن، دور شدن، ناپدید گشته.

بیان: پیدا و آشکار شدن، فصاحت و زبان‌آوری، سخن آشکار و فصیح، شرح و

تعبیر.

نایب: جانشین، قائم مقام.

بیروق: علم، درفش، رایت، بیدق، بیارق جمع.

قویب: نزدیک، خلاف بعید، و نیز خویش، خویشاوند، اقربا جمع.

یمیش: افزون، بسیار، فراوان، بیشتر، گیاهی سمی که بیشتر در هندوستان می‌روید،

اجل گیاه هم گفته‌اند، در عربی هم یمیش می‌گویند.

شیمب: پایین، سرازیری، ضد فراز، به معنی رشته تازیانه و دنباله تازیانه نیز گفته

شده، شیفته، آشفته، سرگشته، سفید شدن موی سر، سپیدی مو، پیر.

بیع: خرید یا فروش، بیشتر به معنی فروختن استعمال می‌شود.

عیب: جمع عیبه، نقیصه، نقص، بدی، عیوب جمع.

پ

پوش: پریدن، پرواز، جهیدن، جستن، پریدن از جایی به جای دیگر.
شرپ: اسم صوت، صدایی که از افتادن چیزی در آب یا در روی زمین به گوش برسد.

پک: مخفف پوک، میان تهی، پوچ، بی مغز، گنده، ستر، درشت، ناهموار، وزغ، غورباغه، دم، نفس، دم یا نفسی که به سیگار و دیگر مواد دخانی می‌زنند.
کپ: ظرف شیشه‌ای بزرگ و دهان تنگ برای سرکه و آبغوره، غرابه، و به معنی درون دهان، کب.

پوت: خوراک قلیه که از جگر گوسفند درست کنند، مقیاس وزن در روسیه معادل ۱۶ گرم.
توپ: گوی لاستیکی و وسیله ورزشی، یک بسته پارچه که در کارخانه به میزان معین پیچیده شده باشد، یکی از ادوات جنگی برای تیراندازی به مسافتهای دور.

پوک: پوچ، میان تهی، خالی، بی مغز، پوسیده.
کوپ: برش، قطع، مقطع.

پیرگ: به قایقی که از تنه درختی که میانش را خالی کرده و به صورت زورق

درآورده و با پارو حرکت دهند اطلاق می گردد.

گریپ: بیماری مسری، سرماخوردگی.

پیک: قاصد، نامه رسان، نیزه، سنان.

کیپ: پر، انباشته، درهم رفته و بهم چسبیده، تنگ هم، چفت هم.

ت

تارک: سر، فرق سر، میان سر، ترک کنند، رها کننده.

کرات: جمع کره، جمع کرت، حمله ها، حملات، دفعات، به کرات.

تارم: طارم، سراپرده، گنبد، خانه چوبی، چوب بست، نرده چوبی یا فلزی که جلوی ایوان و باغچه یا جای دیگر درست کنند، تارمی، طارمی، تاره هم گفته می شود.

مرات: آئینه، جمع دفعه و مرتبه.

تاره: فرق سر، تارک، رشته مو، تارم، تیره، تاریک.

هوات: نام شهری در خراسان قدیم که امروز واقع در شمال غربی افغانستان در کنار رود هریود است که زادگاه خواجه عبدالله انصاری می باشد.

تام: تمام، کامل، همه، کلیه.

مات: مبهوت، متحیر، کدر، تار، تیره.

تمپ: مرضی که به شکل زیاد شدن حرارت بدن و سرعت نبض ظاهر می گردد.
بمت: مجسمه ای که از سنگ یا فلز و یا چوب یا چیز دیگر به شکل انسان و یا حیوان بسازند و آن را پرستش کنند، به معنی صنم، نگار، معشوق و مقصود نیز

می‌گویند، بتهای زمان جاهلیت عبارت بوده از لات، منات، هبل و تعدادی دیگر.

تخن: گرمی، حرارت، تپش دل از غم و رنج، بچه شرور و مردم آزار.
سخت: ضد آسان، دشوار، مشکل، محکم و استوار، به معنی خسیس و بخیل نیز می‌گویند.

توسم: ظاهر پرستیدن، سالوسی کردن، ظاهرپرستی، سالوسی.
مسرت: شاد شدن، شادی، شادمانی.

تشن: دانه‌ای سیاه و براق به اندازه بهدانه از گیاهی خودرو که در طب قدیم برای مداوای چشم به کار می‌رفته.
نشت: شکستگی و خرابی، ترشح، سرایت آب یا آتش از چیزی به چیز دیگر، به معنی خراب و ضایع و سست و پژمرده نیز گفته شده.

تشی: خارپشت بزرگ تیرانداز.
یشت: نیایش، پرستش، ستایش و بخشی از کتاب اوستا در ستایش آفریدگار و نیایش امشاسپندان.

تصرف: دست به کاری زدن، به دست آوردن، چیزی را مالک شدن، کاری را به میل خود تغییر دادن، در اختیار گرفتن.
فرصت: وقت مناسب برای انجام کاری، مجال، وقت.

تفریح: گشادن، گشودن، دور کردن، اندوه.

جیرفت: از شهرهای استان کرمان.

تن: بدن، جسم، اندام، مثل، همتا، حریف، شخص، اتنان جمع، درجه بلندی و کوتاهی صدا و آواز، آهنگ، صوت، لحن، طرز گفتار، مقیاس وزن معادل ۱۰۰۰ کیلو گرم.

نت: یادداشت، تذکره، علامت، تفسیر، حاشیه، سیاهه، بند، الفبای مخصوص موسیقی دارای هفت گام.

توال: وسایل آرایش، آراستن، عمل آرایش کردن سر و صورت، خودآرایی، بزک، میزی که لوازم آرایش را روی آن بگذارند.

تلاوت: قرائت قرآن، خواندن کتاب.

توک: یک دسته موی یا پشم، موی پیشانی اسب، کاکل، به معنی چشم هم گفته می شود.

کوت: توده چیزی مثل کوت گندم و کوت سنگ یا چیز دیگر.

قیپ: سرگشته، مدهوش، حیران، بی قرار، شتاب زده.

بی: خانه، بیوت جمع، بیوتات جمع جمع، دو مصرع از شعر ابیات جمع.

قیپ: یک دسته مرتب و منظم از مردم، سرمشق، نمونه، سرسلسله، صورت، مثال، نمونه عالی و بارز از یک صنف یا یک دسته از مردم، در اصطلاح نظام قسمتی از ارتش که سازمان آن کمتر از لشکر و بیشتر از هنگ است.

پی: چلیک، ظرف فلزی برای نفت یا روغن.

تیز: هر چیزی که نوک یا لبه آن بسیار نازک و برنده باشد مثل شمشیر و کارد،
نقیض کند، تند و شتابان، چست و چالاک، هر چیزی که طعم آن تند باشد و زبان
را بسوزاند.

زیت: هر نوع روغن اعم از نباتی یا حیوانی که برای خوردن یا به جهت مصارف
دیگر به کار رود، زیوت جمع.

ث

ثلاث: عد دسه، سه گان، سه تا سه تا.

ثالث: یکی از سه تا، سوم از سه، سوم بار، بار سوم.

ثمر: میوه، بر، بار درخت، ثمار جمع، اثمار جمع جمع.

رمت: اصلاح کردن چیزی، دست مالیدن.

ج

جارج: کسب کننده، نکوهش کننده، زخم زننده.

حراج: فروش چیزی به مزایده، فروش ملک یا کالا به صورت حضوری که هر کس پیشنهاد بالاتری بدهد به او بدهند.

جارو: جاروب، وسیله‌ای جهت روئیدن خاک و خاشاک و زباله که آن را از گیاه مخصوص جاروب تهیه می‌کنند.

وراج: برحرف، برگو، بیهوده گو.

جاز: یکی از آهنگهای موسیقی که توسط سیاهان آمریکایی متداول گردید و بیان کننده تأثرات سیاهان از قید بندگی و غربت بود.

زاج: زاج، زاجه، زچه، زاثو، زنی که تازه زاییده، زنی که بچه به دنیا آورد تا هفت روز زاج نامیده می‌شود، زاگ، زاك، زاغ، زك، جسمی است معدنی و بلوری شکل به رنگهای سفید، سبز، سیاه، كبود، از نمکهایی است که به طور آزاد در طبیعت به دست می‌آید، جسمی است بدبو و بی مزه و دارای خاصیت قبض شدید که در آب حل می‌شود و در طب و صنعت به کار می‌رود.

جاود: مخفف جاوید، پاینده، همیشه، دائم، ابدی، دائمی.

دواج: بالاپوش، لحاف.

جاه: قدر و شرف، مقام، منزلت، فر و شکوه، شأن و جلال، جایگاه.
هاج: مات، حیران، سرگشته، مبهوت، درمانده، بیشتر هاج و واج می‌گویند.

جو: شکاف، رخته، چاک، شکاف زمین، جوی، نهر کوچک، صدای پاره کردن چیزی از قبیل کاغذ و پارچه و امثال آن، زین اسب، کشیدن، امتداد دادن، به نرمی و آهستگی راندن شتر.
رج: رده، رسته، صف، قطار، جنباندن، تکان دادن، حرکت دادن.

جرد: زخمی، زخم‌دار، مجروح، تخت پادشاهی، زمین هموار که در آن گیاه نباشد، جامه کهنه، جرود جمع.
درج: درنوردیدن، نگاشتن، داخل کردن مطلبی در کتاب یا روزنامه، نوشته، طومار، صندوقچه، جعبه کوچک جواهرات یا عطر، ادراج جمع، جمع درجه به معنی نردبان، پلکان.

جرح: زخم زدن، بد گفتن، عیب کردن، ساقط کردن، باطل کردن شهادت، رد کردن گواهی شاهدان، زخم، جروح و اجراح جمع.
حرج: تنگی و فشار، جای تنگ، مکان تنگ و پردرخت، به معنی گناه و بزه نیز اطلاق می‌گردد، دامی که برای گرفتن حیوان درنده بگذارند، احراج و حراج جمع.

جوس: سخن گفتن، ترنم کردن، صوت آواز نرم و آهسته، اجراس جمع، پاره‌ای از چیزی. اصل هر چیز، زنگ، درای، زنگی که برگردن چهار پایان می‌بندند، بند و زندان، شکنجه و آزار.

سروج: زین اسب، سروج جمع، چراغها، جمع سراج.

جرف: کنار رودخانه، آبکند، مال فراوان، فراخ سالی، فراوانی حاصل، گیاه درهم پیچیده.

فروج: گشایش در کار، گشادگی، شکاف، فروج جمع، جمع فرجه به معنی رخنه.

جف: جماعتی از مردم، عدد بسیار، پیر کهنسال، پیر فرتوت، هر چیز میان‌تهی مانند نی.

فج: کسی که لب زیرینش افتاده و فرو هشته باشد، راه فراخ میان دو کوه، دره.

جفن: پلک چشم، غلاف شمشیر، اجفان و اجفن و جفون جمع.

نفج: کاغذ، کاغذی که بر آن چیزی نویسند.

جلب: ناجنس، حقه‌باز، فتنه، آشوب، جذب کردن، مورد توجه قرار دادن، هر چیز تقلبی، آدم بدذات، کشیدن از جایی به جای دیگر، چیزی که برای فروش از شهری به شهری ببرند.

بلج: مرد گشاده‌رو، خنده‌رو.

جلف: سبک، سبکسر، گول، احمق، میان‌تهی، اجلاف و جلوف جمع.

فلج: مبتلا شدن به فلج، از کار افتادن دست یا پا یا نیمه‌ای از بدن، بر جای ماندگی و زمین گیر، کجی پا، قفل، کلون در، کلیددان، زنجیر پشت در، فلجم هم گفته‌اند.

جلك: چكاوَك، پرنده‌ای كوچك و خوش آواز شبیه گنجشك و كمی بزرگتر

از آن.

کلج: سبد بزرگی که با آن پهن و سرگین چهار پایان را جهت سوزاندن جمع می‌کنند، چین و شکن، پیچ و خم زلف.

جم: مخفف جمشید که بنا بر داستانهای شاهنامه چهارمین پادشاه پیشدادی بوده، به معنی پادشاه بزرگ نیز گفته شده، کثیر، فراوانی هر چیز، جمام و جموم جمع.
مچ: مخفف ماج به معنی ماه، و نیز راوی هم گفته شده یعنی کسی که شعر دیگری را در مجالس بخواند.

جن: طرف، جانب، سو، کنار، گل و شکوفه گیاه، اول جوانی، موجود خیالی و غیرمرئی بین انسان و ارواح.
نچ: نچ، نچ، درون دهان، لپ، نس.

جنر: کاشف واکسن آبله.
رنج: آزار، درد، آزرده‌گی، محنت، زحمت، سختی و مشقت ناشی از کار و کوشش.

جنس: آنچه که شامل انواع متعدد باشد، منجمد شدن آب، یخ بستن، آبهای جامد، یخ بسته.
سنج: یکی از آلات موسیقی و آن دو صفحه برنجی مدور و محدب است که با دست به هم کوبیده می‌شود در مراسم مذهبی و ارکسترهای سمفونیک، یکی از سازهای کوبه‌ای اصلی است و به طرق مختلف نواخته می‌شود، سنجیدن).

جَنف: جور، ستم، انحراف از عدل و حق.

فَنج: مردی که علت فتق داشته باشد، پرنده‌ای کوچکتر از گنجشک، به معنی کلان و بزرگ نیز گفته‌اند.

جَنگ: نبرد، پیکار، آورد، زد و خورد و کشتار میان چند تن یا میان سپاهیان دو کشور، ستیزه، کشتی، سفینه، در هند به دفتر بزرگ که در آن اشعار و مطالب گوناگون نوشته شده گفته می‌شود.

گَنج: خزینه سیم و زر، پولهای طلا و نقره یا جواهر که در جایی پنهان کرده باشند، گنجایش، گنجا، توانایی، استعداد، جاداد، ظرفیت، حجم.

جَنم: صورت، هیئت، قیافه، ذات، سرشت، طبیعت.

مَنج: مگس، زنبور عسل، درخت بادام تلخ، کنف، ریوند، منگ هم گفته شده، تخم گیاه، تخم و دانه هر گیاه.

جَهنم: دوزخ، جای گناهکاران در قیامت.

مَنهج: راه راست، راه آشکار، راه پیدا و گشاده، مناهج جمع.

جَو: یکی از غلات که شبیه گندم است و دانه‌های آن بیشتر به مصرف تغذیه چهارپایان می‌رسد، جوی، نهر کوچک، فضا، مابین زمین و آسمان هوایی که گرداگرد زمین را فرا گرفته، آتمسفر، جوا و اجوا جمع.

وَج: سوسن زرد، گیاهی است پایا دارای برگهای دراز و ساقه بلند با گلهای زرد رنگ و شبیه به گل زنبق با ریشه گره‌دار و بهم پیچیده و سرخ رنگ و تلخ مزه که در طب به کار می‌رود، در فارسی ویرج هم گفته شده.

جوع: گرسنگی، بیماری گرسنگی، حالتی که انسان هر چه غذا بخورد باز هم احساس گرسنگی کند.

عوج: کجی، خمیدگی، پیچیدگی، جمع عوجا، در داستانهای قدیم مردی بود بنام عوج بن عنق که قامتی بسیار بلند داشت گویند حضرت موسی (ع) با عصا بر ساق پای او زد و او را هلاک کرد اکنون کسی را که بسیار بلند قد باشد به او تشبیه می کنند.

جیار: آهک، ساروج.

رایج: روان، رواج، پول یا کالایی که طالب و خریدار داشته باشد، رواج داده شده.

جیف: جمع جیفه، لاشه، مردار، جسد مرده که گندیده و بو گرفته باشد، اجیاف جمع.

فیج: معرب پیک، قاصد، خادم و نیز گروهی از مردم، فیوج جمع.

چ

چاک: شکاف، رخنه، پاره، دریچه، قباله زمین و خانه و مانند آن، صدای شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن.

کاچ: شیشه، آبگینه، مروارید، شیشه طلایه کرده که کاسه گران بر روی طبق و کاسه ناپخته می‌مالند، تارک سر، فرق سر.

چام: چم، خم، ناز و عشوه، رفتار از روی ناز.

ماچ: بوسه، عملی به عنوان ابراز علاقه.

چرز: جرز، چکاوک، جل، قیره، به معنی هویره هم گفته شده.

زرج: کبک.

چرک: ماده سفید رنگی که از دمل و زخم بیرون می‌آید، ماده چرب و تیره رنگ که به سبب دیر شستن بدن یا لباس در روی پوست بدن یا لباس پیدا می‌شود، شوخ، شوغ، ریم، کنیف، آلوده، آلودگی.

کرچ: مرغ خانگی که از تخم گذاردن باز ایستد و مایل به خوابیدن روی تخم برای جوجه گذاری باشد.

چلک: طناب ابریشمی، کلاف نخ، کلاف ابریشم، کفچه، کفکیر، ملاقه.

کلج: چرک، ریم، وسخ، جامه‌ای که بین رویه و آستر آن پنبه دوخته باشند، نیم‌ته بلند که دامن آن تا روی ران می‌رسد، قرص نان، نان روغنی کوچک، کلوچه.

چم: خرام، ناز، رفتار با ناز و خرام و پیچ و خم، شیوه و طرز راه رفتن و خرامیدن، نظم، قاعده، آراستگی، رونق، شرح، جان کلام، جان سخن.

مچ: بند دست، بند پا، مفصل میان دست و ساق دست یا بین پا و ساق پا.

چمن: سبزه‌زار، مرغزار، زمین سبز و خرم، گیاهی است سبز و خرم دارای برگ‌های باریک و دراز بدون ساقه که در باغچه و حاشیه خیابان می‌کارند و همیشه سبز است، چمن هم گفته‌اند.

نمچ: نم، نا، رطوبت اندک.

چوک: پرنده‌ای شبیه جغد که خود را از درخت آویزان کرده و پی‌درپی فریاد می‌کشد او را شب‌آویز و مرغ حق نیز می‌گویند.

کوچ: جغد، بوم، بوف، حرکت عده‌ای از مردم از سرزمینی به سرزمین دیگر، نام طایفه‌ای که در مکران در جوار طایفه بلوچ به سر می‌بردند.

چون: قید تشبیه به معنی مثل، مانند و حرف ربط به معنی وقتی، هنگامی که، زیرا، چرخ خرمن‌کوب جهت جدا کردن کاه از دانه.

نوج: چسبندگی به سبب شیرینی زیاد، کاج.

ح

حازم: صفت فاعلی از حزم، مرد دانا و هوشیار در کار، دور اندیش، کسی که کار خود را با انضباط و استحکام انجام بدهد، حزمه و احزام جمع.

هزاح: دور کرده شده، برطرف شده، با هم شوخی کردن، خوش طبعی کردن، شوخی و خوش طبعی، هزل، شوخی، مسخرگی، بسیار شوخ، بسیار شوخی کننده.

حبو: مداد، مرکب یا جوهر که برای نوشتن به کار می‌رود، عالم، دانشمند، نیکوکار، پیشوای روحانی عیسویان، رئیس کاهنان در نزد یهود، دانشمند یهود، احبار و حبور جمع، شادمانی، سرور، نعمت، نوعی پارچه، جامه نرم و لطیف.

وَبَح: نفع، سود، بهره، ارباح جمع.

حبس: باز داشتن، زندانی کردن، به معنی زندان، حبوس جمع.

سَبَح: دعا و ذکر، مهره‌های به نخ کشیده که هنگام ذکر در دست می‌گیرند در فارسی تسبیح می‌گویند، جمع سَبَحَه.

حبَق: پونه.

قَبَح: زشت شدن، زشتی، ضد حُسن.

حداَق: جمع حدقه.

قادح: قدح کننده، سرزنش کننده، بدگویی کننده، کسی که به دیگری بدگویی و سرزنش کند.

حدق: جمع حدقه به معنی مردمک چشم.
قدح: کاسه بزرگ، تیر به پیکان، قداح و اقداح جمع، عیب کردن، بدگویی، سرزنش.

حراب: جنگ کردن، کارزار، محاربه، جمع حربه.
بارح: باد گرم، بادی که در تابستان می‌وزد، بوارح جمع، شب گذشته، دیشب.

حرص: آز، آزمندی، کسی را عصبانی کردن، عصبانیت کسی را درآوردن، ضد قناعت.

صرح: کوشک، قصر بلند، کاخ، قصر ساده و هموار.

حرف: هر یک از حروف الفبا، حروف و احرف جمع، کلمه، سخن، گپ، پیشه‌ها، جمع حرفه.

فرح: شاد شدن، شادمان شدن، شادی، شادمانی، سرور.

حسم: بریدن، قطع کردن، رگ بریده را با آهن داغ کردن تا خون بند شود.
مسح: پاک کردن، اثر چیزی را از چیز دیگر برطرف کردن، دست مالیدن به پیش سر و روی پاها هنگام وضو گرفتن، پلاس، عبا یا جامه درشت و ضخیم، اساح و مسح جمع.

حلب: شیر دوشیدن، حلبی، فلزی که از ترکیب روی و آهن ساخته می‌شود.
بلج: خرمای نارس.

حمار: خر، دراز گوش، الاغ، حمیر، حمر، حمور جمع.
رامح: نیزه زن، نیزه‌دار، صاحب نیزه.

حمر: جمع احمر به معنی سرخ، جمع حمار به معنی دراز گوش.
رمح: نیزه، رماح و ارماح جمع.

حمل: بار برداشتن، چیزی بر دوش گرفتن، باری را از جایی به جایی بردن، بار، بار درخت، بچه که در شکم مادر است.
لمح: دزدیده و با شتاب به سوی چیزی نظر کردن، درخشیدن برق یا ستاره.

خ

خاب: باز پس افکنده.

باخ: یوهان سباستین آهنگساز آلمانی.

خاش: ریزه چوب یا علف یا کاغذ و یا پارچه، خشن، خشو، مادر زن، مادر شوهر، عاشق شوریده و شیدا، شهری در استان سیستان و بلوچستان.

شاخ: شاخه و ترکه‌ای که از تنه درخت می‌روید، جسمی شبیه به استخوان که در سر برخی از حیوانات مانند گوسفند و بز و گاو و گوزن و آهو می‌روید، به معنی پاره، چاک و حصه و قطعه نیز گفته‌اند.

خاک: آنچه که طبقه ظاهری زمین را تشکیل داده و گیاه و درختان را می‌رویاند، به معنی زمین و کشور هم می‌گویند.

کاخ: قصر، کوشک، عمارت بزرگ و عالی که دارای چندین اطاق باشد.

خامس: عدد ترتیب، پنجم، خامس آل‌عبا حضرت حسین ابن علی (ع) امام سوم.

سماخ: سوراخ گوش، داخل گوش، صماخ.

خامشی: مخفف خاموش، ساکت، بی‌صدا، کسی که لب از سخن فروسته و حرف نزنند، سکوت.

شماخ: بسیار مرتفع، سرفراز، متکبر، کسی که از خودپسندی سرفرازی کند.

خان: خانه، سرا، کندو، لانه زنبور، شیارهای مارپیچی درون لوله تفنگ، دکان، کاروانسرا، محل فرود آمدن مسافران، خانات جمع، رئیس، امیر، رئیس ایل، خوانین جمع.

ناخ: سوراخ و گودی کوچکی که روی شکم انسان است، وسط و میان چیزی، ناف هم می‌گویند.

خانم: بانو، خاتون، بزرگ‌زاده، کلمه احترام که به نام زنان افزوده می‌شود.

مناخ: محل زانو زدن شتر، جای خوابیدن شتر، محل اقامت.

خبل: دیوانه، ناقص‌العقل شدن از اندوه، بازداشتن، منع کردن، فالج، قطع دست و پا، قرض و استعاره، خیول جمع، مبتلا به جنون شدن، مجنون شده.

لبخ: درختی شبیه درخت چنار که بیشتر در مصر می‌روید، میوه آن کوچک و سبز و شبیه به رطب که پس از رسیدن شیرین می‌شود.

خر: الاغ، دراز گوش، هر چیز درشت و بزرگ و ناهموار، لای، لجن، گل تیره و چسبناک، خره، گلو، حنجره، به صورت پیشوند در اول بعضی کلمات در می‌آید مانند خرپا، خرپشته، خرچنگ، خرمگس، خرمهره.

رخ: گونه، روی، چهره، به معنی سوی و طرف و جانب و نیز عنان اسب هم گفته شده، رخنه، شکاف باریک، چاک، در اصطلاح زمین‌شناسی خط یا تراک باریک در روی سنگ که هرگاه ضربه به سنگ برسد از آنجا شکسته شود، در اصطلاح تراشکاری خطهایی که از کشیدن سوهان بر روی فلز پیدا می‌شود، یکی از

مهره‌های شطرنج که به شکل برج است.

خروس: حیوانی تنومند و پرزور به رنگ زرد تیره، قهوه‌ای یا سفید، گنگ شدن، گنگی، جمع اخرس به معنی گنگ، خم، خم بزرگ سفالی، خروس جمع.
سرخ: گلگون، قرمز رنگ، هر چیزی که به رنگ خون باشد.

خرف: میوه چیدن، تباه شدن عقل از پیری، فساد و تباهی عقل بواسطه پیری، مرد فرتوت و کم عقل، کودن، در فارسی خرفت هم می‌گویند.
فوخ: جوجه مرغ، جوجه، کوچک و ریزه از حیوانات و نباتات، فراخ، افراخ و فرخان و فروخ جمع، مبارک، میمون، خجسته، زیبا روی.

خز: جانوری کوچک و پستاندار مانند سمور دارای دم دراز و پرمو با پوستی گرانبها، حریر، ابریشم، پارچه ابریشمی، پارچه‌ای که از ابریشم و پشم بافته شود، خزور جمع.

زخ: آواز حزین، ناله، بانگ جرس، مخفف زخمه، دانه کوچک سفت و سخت که روی پوست بدن پیدا می‌شود اما درد ندارد، زگیل هم گفته‌اند.

خسار: زیان بردن، گمراه گشتن، هلاک شدن، زیانکاری، تباهی و نیستی.
راسخ: ثابت، برقرار، پابرجا، استوار، پایدار.

خسور: خسور، خسوره، پدر زن، پدر شوهر، به معنی مادر زن و مادر شوهر نیز گفته شده، زیان، زیان بردن، زیان کردن.

دسوخ: در اصطلاح اهل تناسخ انتقال روح از جسم انسان به جسم گیاه یا جماد.

خشک: بی آب، هر چیزی که آب و رطوبت نداشته باشد، ضد تر، گیاه پژمرده، شخص ممسک و خسیس، خالص و بی غش.
کشخ: ریسمانی که خوشه‌های انگور را به آن می‌آویزند تا خشک شود.

خلت: دوستی و برادری، خلل و خلل جمع.
تلخ: مزه ناگوار، چیزی که دارای مزه ناگوار باشد، ضد شیرین، آدم تند و بدخو را هم می‌گویند.

خلف: دروغ، عمل برخلاف وعده، عقب، پس، پشت سر، قرن بعد قرن، گروهی که بعد گروهی آیند، کوتاهترین استخوان پهلوی، خلوف جمع، فرزند، فرزند خوب و صالح، بدل و عوض، جانشین، اخلاف جمع.
فلخ: آغاز، ابتدا، اول کاری، شکافتن چیزی، واضح و آشکار ساختن امری.

خلم: خلط یا آب غلیظی که از بینی انسان و بعضی حیوانات بیرون می‌آید، خل و خیل و خله هم گفته‌اند، قهر، غضب، خشم، یار و دوست، خوابگاه آهو، پیه و روده گوسفند.
ملخ: حشره‌ای بالدار دارای دو پای دراز و اره مانند که به خوبی می‌جهد و مسافتهای زیادی را می‌پرد و خسارات زیادی به مزارع خصوصاً به زراعت گندم وارد می‌کند.

خماش: خماشه، هر چیز بی مصرف و دور ریختی.
شامخ: بلند، رفیع، مرتفع.

خن: مخفف خان یا خانه، انبار کشتی، خانه‌ای که در طبقه پایین کشتی باشد، به معنی سوراخ و روزن هم گفته می‌شود.

فخ: رشته باریک پنبه‌ای، به معنی صف هم گفته می‌شود، گلیم دراز.

خوش: خوب، نیک، شاد، خرم، شادمان.

شوخ: چرک، چرک بدن، چرک لباس، گستاخ، شاد، خوشحال، زنده دل، بذله گو، اهل مزاح، خوشگل.

خیور: خیره، سرگشته، حیران، هرزه، بیهوده، عبث، خوبی، نیکویی، ضد شر، خیور جمع، نیکوکار، برگزیده، خیار و اخیار جمع، کریم.

ریخ: غایط، سرگین، فضله.

خیرات: کارهای نیکو، کارها و چیزهایی که نفع و فایده آن به مردم برسد.

تاریخ: معین کردن وقت چیزی، حفظ کردن زمانی که در آن امر مهمی رخ داده، تعریف وقت، شرح وقایع و سرگذشت‌های پیشینیان، وقت و زمان معلوم و معین، زمان وقوع یک امر یا حادثه، در فارسی سالمه نیز می‌گویند.

خیس: تر، هر چیزی که در آب مانده و آب به خود کشیده باشد.

سیخ: هر چیز راست و نوک تیز فلزی یا چوبی مانند سوزن و خار و سرشاخه نازک درخت، آلت فلزی که تکه‌های گوشت را به آن کشیده و کباب می‌کنند.

خیش: خیج، گاو آهن، آلتی که سر آن را به گردن گاو می‌بندند و با آن زمین را شخم می‌زنند، نوعی پارچه کتانی که از آن فرش و پرده و چیزهای دیگر درست

می کنند، خیوش و اخیاش جمع.

شیخ: مرد پیر، مرد بزرگ و دانشمند، شخص بزرگوار، رئیس طایفه، مرشد، شیوخ و اشیاخ و شیخه جمع، مشایخ جمع جمع.



د

داش: آتشخانه، کوره کوزه گری، کوره آجرپزی، مخفف داداش، برادر، مرد حق و حساب دان و باگذشت، لوطی.

شاد: خشنود، خوشحال، خوشوقت، بی غم، خوش و خرم.

دالاس: ایالتی در آمریکا.

سالاد: پیش غذایی تهیه شده از انواع سبزیجات مانند خیار و گوجه فرنگی و کاهو با چاشنی آب لیمو و روغن زیتون.

دامع: خاک نمناک، اشک ریز، سرشکبار، اشک افشان.

عماد: آنچه به آن تکیه کنند، تکیه گاه، عمَد و عُمَد، جمع، بناهای بلند.

داور: داور، قاضی، حاکم، حکم، کسی که برای قطع و فصل مرافعه دو یا چند تن انتخاب شود.

رواد: راود، زمین پست و بلند، زمین پشته پشته و پر آب و علف.

دبس: دوشاب، شیر انگور یا خرما یا توت که جوشیده و غلیظ شده باشد.

سبده: زنبیل، ظرفی که از شاخه های نازک درخت برای حمل موه یا چیز دیگر می بافند.

دراک: دریابنده، نیک دریابنده، کسی که هر چیزی را بخواهد و طلب کند دریابد.

کارد: وسیله‌ای با تیغه فلزی برای بریدن چیزها مانند میوه، گوشت و غیره.

درام: نمایشنامه و داستانی که موضوع آن غم انگیز باشد.

مارد: سرکش، گردن کش، عاصی، بلند، مرتفع.

درای: در، زنگ، جرس، زنگ بزرگ که برگردن چهارپایان می‌بینند، به معنی پتک هم گفته شده.

یارد: مقیاس طول برای پارچه در انگلستان و آمریکای شمالی معادل ۳۶ اینچ یا ۹۲ سانتیمتر یا ۱۴ گره.

درب: در بزرگ، دروازه، دروازه فراخ، دروب جمع.

برود: اسم مصدر بردن، عمل بردن، و به معنی سود، نفع و نیز تیررس و مسافتی که گلوله پس از خارج شدن از لوله توپ یا تفنگ طی می‌کند، سرما، سردی، نوعی پارچه کتانی، برود و ابراد جمع.

درس: مطلبی که آموزگار از روی کتاب به شاگرد یاد دهد، هر جزء و قسمت از کتاب که در یک نوبت آموخته شود، و نیز راه پنهان، دروس جمع.

سرد: خنک، آب و هوا یا چیز دیگر که درجه حرارت آن کم باشد.

درک: در رسیدن، رسیدن به چیزی، رسیدن به حاجت، دریافتن، پی بردن، نهایت گودی، قعر چیزی مانند ته دریا، ته دوزخ، سند و مدرکی که شخص به

موجب آن ادعای مالکیت نماید.

کرد: قومی آریایی که در نواحی غربی ایران و عراق و ترکیه و سوریه به سر می‌برند و به طوایف بسیار تقسیم می‌شوند، فعل سوم شخص مفرد به معنی انجام دادن کاری.

درم: درهم، پول نقد، مسکوک نقره در عهد ساسانیان، واحد پول از اوایل اسلام تا دوره مغول که تقریباً معادل یک قران بوده، دراهم جمع.

مرد: انسان نر، جنس نرینه از انسان، مقابل زن، کنایه از شخص شجاع و دلیر.

درمان: چاره، علاج، دوا، دارو.

نامرد: ترسو، بی غیرت، بی تعصب.

درو: برداشت گندم و جو توسط داس یا وسیله‌ای دیگر.

ورد: گل، گل سرخ، ذکر، دعا، جزیی از قرآن که انسان هر روز و هر شب بخواند، اوراد جمع.

دروان: دربان، نگهبان در، درابنه جمع.

ناورد: نبرد، جنگ، به معنی رفتار و گردش گرد یکدیگر هم گفته شده.

درون: اندرون، میان چیزی، ضد بیرون، به معنی دل و ضمیر و باطن، نان کوچکی که زرتشتیان برای بعضی از مراسم مذهبی می‌پزند و نزد موبد قرار داده و موبد با خواندن کلماتی از اوستا و دعای مخصوصی که آن را هم درون می‌گویند نان را تبرک می‌کند.

نورد: میل یا چوب استوانه‌ای شکل که در ماشین‌های مختلف دور خود می‌چرخد یا چیزی دور آن پیچیده می‌شود، چوبی استوانه‌ای شکل که با آن خمیر را پهن و نازک می‌کنند، جنگ و نبرد، برابر و درخور، زیبا، هر تا و لای پیچیده از چیزی را نیز گفته‌اند.

دره: راه میان دو کوه، زمین دراز و کشیده میان دو رشته کوه.
هرد: چوب زرد، زعفران، گل‌سرخ.

دسر: میوه یا غذایی که پس از غذای اصلی خورده شود.
رشد: دسته، جوخه، حصه، بهره، قسمت.

دسم: چربی، پیه، چربی گوشت، چربی دار، پر روغن.
مسد: رسن که ازلیف یا پوست درخت خرما بافته شود، ریسمان محکم، مساد جمع.

دش: پیشوندی که در اول بعضی کلمات در می‌آید و معنی بد و زشت و ضد را می‌رساند مانند دشنام، دشوار، خودآرایی، خودنمایی، دشمن، شبیه، نظیر.
شد: محکم کردن، استوار ساختن، قوی کردن، بالا آمدن روز، عمل انجام یافته.

دعب: مزاح کردن، شوخی کردن.
بعد: پس، سپس، دوری، رای و حزم، هریک از عرض و طول و عمق جسم، ابعاد جمع.

دعوت: خواندن کسی به میهمانی یا کار.

توعد: وعده بد دادن، بیم دادن، ترساندن، به بدی ترساندن.

دق: دقیق، باریک، ریزه و شکسته، کم، اندک، شکستن، نرم کردن، کوفتن، کوبیدن، نوعی پارچه لطیف و نفیس که مصری و رومی آن معروف بود.

قد: شکافتن، دو نیمه کردن چیزی به درازی، اندازه، درازا، قامت، بالا، برز، قداد، و قدود جمع.

دک: دغ، سر بی مو، زمین خشک و سخت، زمین بی آب و علف، درخت بی برگ، حصه، نصیب، بهره، گدا، صدمه، محکم، شالوده و پی دیوار، ویران کردن، هموار کردن پستی و بلندی زمین، دفع کردن، راندن، بیرون کردن.

کد: کده، خانه، محله، ده، کت هم گفته شده، رنج و سختی بردن در کار، کوشش در طلب رزق، شماره مخصوص یک شخص یا یک محل.

دل: قلب، عضوی در بدن که مانند تلمبه وظیفه رساندن خون به تمام اندام را دارد، خاطر، ضمیر، شکم، درون و میان چیزی، ناز کردن، کرشمه، سنگینی و وقار، حسن سیرت، سیرت نیکو، روش نیکو.

لد: مردم کینه‌جو که میل به حق نداشته باشند.

دلب: چنار، درخت چنار.

بلد: راهبر، راهنما، کسی که راهی و کاری را بشناسد و بداند، شهر.

دلو: سطل، ظرف آب‌کشی، ظرف فلزی یا چرمی جهت کشیدن آب از چاه، در



فارسی دَوَل هم می‌گویند، یکی از صورتهای فلکی برج یازدهم برابر با بهمن ماه.
ولد: فرزندی، اولاد جمع.

دم: نفس، هوا، هوایی که در حال تنفس از بینی و دهان به ریه داخل می‌شود، لحظه، هنگام، وقت، لب و کنار چیزی، آلتی شبیه انبان که در کنار کوره آهنگری یا زرگری قرار می‌دهند و با دمیدن آن آتش را شعله‌ور می‌سازند، دنب، عضو بدن حیوان، خون، دماء جمع.

مد: تار، سیم، پل، نام روز ششم از هر ماه خورشیدی، کشیدن، دراز کردن، بسط دادن، و نیز به معنی سیل و آبخیز و بالا آمدن آب دریا، سلیقه، اسلوب، روش، شیوه، رسم، موافق رسم، باب روز.

دمر: به رو افتاده، وارو، کسی که روی سینه و شکم دراز کشیده باشد، دمر و هم می‌گویند.

رمد: درد چشم، ورمی که در ملتحمه چشم پیدا شود.

دنج: جای امن و امان و خالی از اغیار، جای خلوت.

جُند: سپاه، لشکر، اجناد و جنود جمع، شهر، زمین درشت و ناهموار و سنگریزه‌های شبیه گل.

دنس: چرک، ریم، پلیدی، چرکین، زشتخو.

سند: سنداره، سندره، حرامزاده، بچه‌ای که از سر راه بردارند، کسی که پدر و مادرش معلوم نیست، چیزی که به آن اعتماد کنند، نوشته‌ای که وام یا طلب کسی را معین سازد یا مطلبی را ثابت کند، سندات، اسناد جمع.

دوخ: گیاهی مانند نی دارای شاخه‌هایی باریک و برگهای دراز و نازک که گلپاش مرکب از پرزهای نرم و سبک است که آنها را در کارهای ساختمانی داخل آهک و ساروج می نمودند و از شاخه‌های آنهم حصیر و پرده‌های حصیری می‌بافتند.

خود: کلاه آهنی، کلاه فلزی که در جنگ بر سر می‌گذارند، خویش، خودی.

دودل: کسی که در انجام کاری تردید داشته باشد، مردد، متردد.

لدود: دشمن سخت.

دور: چیزی که در دسترس نیست یا فاصله زمانی و مکانی دارد، راهی که پیمودن آن وقت بسیار لازم دارد، ضد نزدیک، گردیدن دور چیزی، حرکت کردن چیزی پیرامون چیز دیگر، گردش، گردش سال، گردش روزگار، گردش زمان.

رود: نهر بسیار بزرگ که پس از طی مسیر در خشکی به دریا می‌ریزد، زه، زه کمان حلاجی، تار و رشته‌ای که بر روی ساز کشیده شود، رود و سرود، ساز و آواز، فرزند دختر یا پسر، مرغ پرکنده، گوسفند که پوستش را کنده باشند.

دورو: منافق، مزور، پارچه یا چیز دیگری که پشت و روی آن از حیث رنگ و طرح با هم فرق داشته باشد.

ورود: داخل شدن، آمدن، رسیدن، به جایی در آمدن.

دوس: زدودن و صیقل زدن شمشیر، چیزی را پایمال کردن، زیر پا کوفتن، پست کردن، نام قبیله‌ای از عرب.

سود: بهره، فایده، نفع، ضد زیان، سیاهان، جمع اسود به معنی سیاه، قلیا، جسمی

سفید و جامد و جاذب رطوبت و محرق که در آب با تولید حرارت حل می شود و در بیشتر خواص شبیه به پتاس می باشد و آن را سود سوزان هم می گویند.

دون: پست، فرومایه، خسیس، پایین و فرود، سفله، نقیض فوق.

نود: عدد، نه ده تا.

دهاز: دهاژ، بانگ، فریاد، نعره.

زاهد: پارسا، پرهیزکار، کسی که دنیا را برای آخرت ترک کرده و به عبادت پردازد، زهاد جمع.

دهش: بخشش، عطا، کرم، مدهوش، متحیر، سرگشت.

شهد: شیرینی، عسل، انگبین.

دهشت: دهش، بخشش، حیرت، سرگشتگی، سرآسیمگی.

تشهد: طلب گواهی کردن، شاهد خواستن، گفتن شهادتین در نماز.

دهم: آنچه یا آنکه در مرتبه ده قرار دارد، عدد ترتیبی ده، دهمست: درختی است دارای برگهای درشت و دراز شبیه به برگ بید و گلهای ریز و سفید.

مهد: گاهواره، گهواره، زمین پست و هموار، گیاهی است دارای شاخه های بلند و برگهای باریک و دراز که گلپایش همیشه رو به آفتاب است و بیشتر در کشمیر می روید.

دی: روز گذشته، دیروز، ماه دهم از سال خورشیدی، ماه اول زمستان که موسم سختی سرما است.

ید: عنصر شیمیایی که از خاکستر نباتات دریایی استخراج می‌شود، جسمی است جامد و تیره رنگ دارای جلای فلزی که در الکل حل شده و در طب و صنعت به کار می‌رود، دست، ایدی و ایادی جمع.

دیدم: مصدر اول شخص مفرد از فعل دیدن، نگاه کردم.
مدید: کشیده شده، دراز، طولانی مدت، نام یکی از بحور شعر.

دیس: نظیر، همتا، به صورت پسوند نیز با بعضی کلمات ترکیب می‌شود و معنی مثل و مانند می‌دهد مثل تندیس، تندیس، طاق‌دیس، ظرفی بیضی و بزرگتر از بشقاب.

سید: در نزد مسلمانان عنوان هر یک از اولاد حضرت رسول (ص) است، آنان که از اولاد امام حسن (ع) باشند سادات حسنی و آنان که از اولاد امام حسین (ع) هستند سادات حسینی و آنان که از اولاد امام موسی کاظم (ع) باشند سادات موسوی و آنان که نسبتشان به امام رضا (ع) می‌رسد سادات رضوی خوانده می‌شوند، سرور، بزرگ، مهتر، آقا.

دیک: خروس به لفظ عربی، دیوک و ادیاک جمع، خروه.
کید: مکر، حيله، فریب.

دیون: وامها، قرضها، جمع دین.
نوید: بشارت، مژده، خبر خوش، مزدگانی.

ذ

ذایع: آشکار، فاش، پراکنده.

عیاذ: پناه بردن، پناه گرفتن، ملجأ، پناهگاه.

ر

رابع: چهارم، چهارمی، آنچه که در مرحله یا مرتبه چهارم باشد.

عبار: بسیار گذرنده، مبالغه عابر، مفسر، تعبیر کننده خواب.

راج: گیاهی از تیره راجها که میوه‌اش به اندازه آلبالو و به رنگ قرمز تند که از

بافتهای قسمت زیر پوست این گیاه پس از ساییدن نوعی چسب تهیه می‌کنند که

مانند سریش به کار می‌رود.

جار: چراغ آویز، چهل چراغ، چهل چراغ پایه دار، همسایه، همجوار، ندا، بازنگ،

فریاد.

راجح: غالب آمده، چیره، چریده، افزون.

حجار: سنگ تراش، سنگها، جمع حجر، یکی از صورتهای فلکی.

راخ: غم، غصه، اندوه بسیار، گمان و اندیشه.

خار: تیغ درخت، سیخهای نوک تیز که در شاخه‌های بعضی درختان و گیاهان

می‌روید و هر چیز شبیه به آن.

راد: رد کننده، منع کننده، سخی، بخشنده، جوانمرد، نجیب، کریم، به معنی

شجاع و دلیر و حکیم و خردمند نیز گفته‌اند.

دار: درخت میوه، چوب راست، تیر یا چوب که در سقف خانه می‌اندازند، خانه، سرا، دیار جمع، به معنی شهر و قبیله نیز می‌گویند.

رادن: زعفران، سرخ به زردی آمیخته.

ندار: بیچاره، بی بضاعت، نقیض دارا.

رازه: راز، سر، مطلب نهفته.

هزار: ده صد تا، بلبل، هزارستان، عندلیب، هزارات جمع.

راسن: سوسن کوهی، گیاهی است دارای برگهای پهن و بزرگ و خشن با گلهای کبود رنگ با دانه‌های ریز و تند و سرخ‌رنگ خوشبو که در کوهستان و مکانهای سنگلاخ می‌روید که در طب قدیم جهت تقویت قلب و معده و تسکین بعضی دردها به کار می‌رفته، آن را زنجبیل شامی هم می‌گویند.

نثار: جایی که آفتاب نتابد یا کم بتابد، محلی که رو به شمال قرار دارد، خانه‌ای که در سایه کوه از چوب و خاشاک باشد.

راک: قوچ، گوسفند جنگی، کاسه چوبی، کاسه آبخوری، نخ، رشته سوزن، یکی از آهنگهای موسیقی.

کار: پیشه، شغل، عمل، جنگ، رزم، کشت، زراعت.

راود: رواد، زمین پشته پشته و پر آب و علف، سبزه زار، چراگاه.

دوار: سرگیجه، بسیار گردش کننده، گردنده.

رایت: بیرق، علم لشگر، پرچم، رایات جمع.
تیار: آماده، مهیا، ساخته.

رایش: واسطه میان رشوه دهنده و رشوه گیرنده، میانجی و واسطه میان راشی و مرتشی، نامی که مردم آلمان از زمان امپراطوری به کشور خود اطلاق کرده اند.
شیار: خراش، شکاف باریک در روی چیزی، خراش یا شکافی که به وسیله گاو آهن در روی زمین ایجاد می کنند.

ردم: بستن، سد کردن، بستن در، سد کردن رخنه، آنچه که از سد یا دیوار شکسته فرو ریزد.
مدر: کلوخ، گل و نیز به معنی ده، روستا، دارو و هر چیز خوردنی که ادرار آور باشد.

رغ: آروغ، عملی که در اثر امتلاء معده در گلو تولید می گردد، آروق، باد گلو.
غو: برآمدگی در اعضاء که مانند گلوله در گردن یا پیشانی و گرهی در زیر گلو ایجاد می گردد، آواز غوک، صدای وزغ، ترکیده و شکسته، بد دل، مخنث، زن بدکاره، خانه چوبین و نئین، ناز و ادا و اطوار، فرورفته در اثر ضربه.

رف: سکویی که کنار در خانه ها جهت نشستن می سازند، طاقچه ای که جهت قرار دادن اشیاء در دیوار اطاق با گچ و گل و تخته و غیره می سازند.
فو: طبق مندرجات زامیاد پشت (اوستا) فروغ ایزدی که بر دل هر که بتابد از همگنان برتری یابد، شأن، شوکت، حسن، زیبایی، تازگی، چین و شکن، آلتی آهنین برای داغ کردن، نوعی اجاق خوراک پزی که با گاز یا برق کار می کند.

رفرف: جامه‌ها و بساط رنگین و لطیف و زیبا، فرش و بساط، هر چیز گسترده‌ای،
رفارف جمع.

رفرف: حالت تند خواندن و تند نوشتن، انجام کاری از روی شتاب و تعجیل.

رفعت: رفیع شدن، بلند قدر شدن، بلند مرتبه، منزلت، برتری و بزرگواری، بلندی
قدر و منزلت.

تعفر: خاک آلوده شدن، در خاک غلتیدن.

رفق: نرمی و مدارا کردن، با مهربانی و لطف با کسی رفتار کردن، لطف و نیکویی.
قفور: بیابان بی آب و علف، زمین خالی، قفار و قفور جمع، قفره هم می‌گویند،
قفرات جمع.

رقص: جنبیدن، پای کوفتن، حرکات موزون کردن با آهنگ موسیقی، پایکوبی.
صقور: پرندۀ شکاری که به آن چرخ یا چرخ هم می‌گویند، اصقرو صقور و صقار
جمع.

رکاب: حلقه فلزی که به زین اسب آویزان می‌کنند و هنگام سوار شدن پا در آن
می‌گذارند، سواران، جمع راکب.

باکر: بامداد، صبح.

رکس: رجس، پلیدی، مردم بسیار، جماعت مردم.

سکور: مست شدن از شراب و مانند آن، مستی، ساختن سد در جلو نهر، بستن در،
سکور جمع، معرب شکر.

رماس: صمغ درخت، کندر، رماست هم گفته‌اند.

سامر: افسانه‌گوینده، افسانه‌گو، قصه‌گو، و نیز به معنی مجلس افسانه‌گویان نیز می‌گویند، سمار جمع.

رمم: جمع رمه، گله، سپاهان، لشکریان، مردم، جمع شدن.

ممر: محل عبور، جای گذشتن، گذرگاه.

رو: روی، رخ، چهره، رخساره، صورت، گونه سطح و طرف بیرون چیزی، مقابل پشت، جهت و سبب.

ور: بر، کنار، جانب، پهلوی، سینه، آزمایش ایزدی، آزمایشی که در ایران باستان برای تشخیص گناهکار از بی‌گناه صورت می‌گرفت از قبیل نوشیدن آب آمیخته به گوگرد و گذشتن از میان آتش، پرگویی، پرحرفی، حرف شرط مخفف و اگر.

رواسی: کوههای بلند و پابرجا، کوههای استوار.

یساور: یساول، جلودار، قراول، نگهبان.

روح: جان، روان، مایه حیات، وحی، امر و فرمان خدا، جبرائیل، ارواح جمع.

حور: بسیار سفید بودن سفیدی چشم و بسیار سیاه بودن سیاهی آن، حالت چشمی که سیاهی و سفیدی آن کامل و زیبا باشد و چنین چشمی را حورا گویند، سیاه چشمان، جمع احور، و نیز حور در فارسی به صورت مفرد به معنی زن بسیار زیبا یا زن زیبای بهشتی و جمع آن را حوران گفته‌اند.

روژ: از طلوع تا غروب آفتاب که هوا روشن است، نقیض شب، روح هم

گفته‌اند، به معنی وقت و زمان نیز می‌گویند.

زور: کلمه اوستایی زوترا ظرف آبی که زرتشتیان هنگام خواندن یسنا با هوم و برسم در پرستشگاه حاضر می‌کنند و موید با خواندن آیات اوستایی آن را تقدیس می‌کند، قدرت، توانایی، نیرو، فشار، قوه، زبردستی، جور و ستم.

روشن: تابان، تابناک، درخشان، افروخته، ضد تاریک، روشنی، فروغ.

نشور: زنده کردن، زنده شدن مردگان در روز قیامت.

روع: ترسیدن، بیمه داشتن، فزع، ترس، بیم، به شگفت آوردن.

عور: نابینا شدن از یک چشم، یک چشم شدن، یک چشمی، جمع اعور به معنی یک چشم، در فارسی به معنی لخت و برهنه می‌گویند.

روغ: صدای گلو، آروغ.

غور: فروشدن، فرو رفتن، در امری به دقت نگرستن و تفکر کردن، و نیز به معنی قعر، گودی، زمین پست و سرایشیب، نشیب، ته چیزی مثل ته چاه.

روق: حب، دوستی خالص، صاف، زیبا و خوش آیند، آغاز جوانی، قسمت پایین خانه، جته، ارواق جمع.

قور: جبه، سلاح.

روکش: پارچه یا چیز دیگر که روی چیزی بکشند، ورقه نازک طلا که روی دندان بچسبانند، لایه نازک چوب یا لاستیک که روی چیزی بچسبانند.

شکور: یکی از صفات باری تعالی، پاداش دهنده، عطا کننده ثواب جزیل برای

عمل قلیل، بسیار شکر کننده، بسیار سپاسگزار.

رهاط: متاع، کالا، رخت خانه.

طاهر: پاک، پاکیزه، اطهار جمع.

رهام: از قهرمانان شاهنامه، پسر گودرز.

ماهر: استاد، زیر دست، زیرک و حاذق، کار آزموده.

رهق: ستم کردن، کار قبیح مرتکب شدن، دروغ گفتن، نافرمانی، گناه، تهمت.

قهر: چیره شدن، غلبه کردن، چیرگی، ترک معاشرت کردن.

رهن: چیزی را نزد کسی گرو گذاشتن، گرو، گروی، آنچه که در نزد کسی

بگذارند و بقدر ارزش آن پول قرض کنند، رهان و رهون جمع.

نهر: جوی، رودخانه، انهر و نهور و انهار جمع.

ریان: تر و تازه، شاداب، سیراب، ضد عطشان، روا جمع.

نایر: رمیدن، گرما دهنده، حرارت دهنده.

ریس: نخ، نخ تابیده، هریسه، خرامیدن، با ناز و غمزه راه رفتن، برتر شدن و مهتر

شدن بر قومی، چیره شدن، ضبط کردن.

سیو: به کسی که بدلیل خوردن غذا معده اش پر شده و میل به خوراک ندارد

اطلاق می گردد، سرشار، بیزار، مقیاس وزن در ایران برابر ۱۶ مثقال و ۷۵ گرم

است، گیاهی است دارای برگهای باریک و دراز و گلهای سفید که در ریشه آن

زیر خاک غده‌هایی بوجود می‌آید که مصرف غذایی داشته و جهت بیماریهای اسهال، برنشیت، و سل ریوی و رماتیسم نافع می‌باشد، رفتن و گردش کردن، راه رفتن، جمع سیرت.

ریسک: خطر، احتمال خطر و ضرر، اقدام به کاری که نتیجه آن معلوم نباشد و احتمال خطر در آن باشد.

کسیز: شکسته، شکسته شده.

ریش: موهای گونه و زرخ مرد، لحيه، محاسن، زخم، جراحت، به معنی مجروح و زخمی نیز می‌گویند، پر، پرمخ، ریش و اریاش جمع.

شیر: حیوانی قوی جثه و درنده از راسته گوشتخواران، در زبان عربی نامهای متعددی دارد از جمله اسد، لیث، ضرغام، شیر خدا یکی از القاب امیرالمومنین حضرت علی (ع)، آلتی فلزی که در سر راه لوله اصلی قرار داده و جهت استفاده از آب آن را باز و بسته می‌نمایند، از لبنیات که بیشتر مواد لبنی از آن تهیه می‌گردد، مشاور، اهل مشورت، وزیر، به معنی جمیل، زیبا، شورا جمع.

ریق: ریخته شدن آب یا خون بر زمین، درخشیدن و نمایان شدن سراب، باطل، اول چیزی و نیکوترین آن، آب دهان، قوه، رمق، بقیه جان، اریاق و ریاق جمع.

قیر: ماده غلیظ و سیاه رنگ و چسبناک که از نفت گرفته می‌شود که در صنعت مخلوط قیر و شن بنام آسفالت جهت استفاده در راهسازی و ساختمان‌سازی به کار می‌رود، در فارسی کرف و کزف و زفت نیز گفته شده.

ریل: بیرآهنی که جهت حرکت واگنها در راه آهن روی رمین کار می‌گذارند.

نیر: واحد پول.

ریم: چرک، چرک بدن یا جامه، چرکی که از زخم بیرون بیاید، فزونی، برتری،
کوه کم ارتفاع، قبر، گور، آخر روز تا اول تاریکی.
میو: مخفف امیر، بزرگ، رئیس.

ریمن: محیل، حیلہ گر، مکار، چرکین، پلید.
نمیر: آب فراوان و پاک.



ز

زآب: زهاب، زه آب، چشمه، آبراه.

باز: پرنده شکاری، گشاده، گشوده.

زار: ضعیف، ناتوان، رنجور، نحیف، لاغر، خوار، زبون، درمانده، ناله، گریه از روی درد و سوز، ناله اندوه زده با سوز و درد، پر اندوه، پرسوز، بد و خراب، نابسامان، شوریده و درهم، پسوندی که در آخر کلمه درمی آید و معنی کثرت و انبوهی و جای فراوانی چیزی را می‌رساند مثل بنفشه‌زار، چمنزار، ریگزار، شن‌زار. **راز:** سر، مطلب پوشیده و پنهان، مطلب نهفته در دل، آنچه که باید پنهان داشت، راز هم گفته‌اند، معمار، بنا، گِل‌کار، کسی که پیشه‌اش ساختن خانه و سایر کارهای ساختمانی است، در عربی به معنی رئیس و بزرگتر بتایان می‌گویند، اصل آن رازر بوده، رازه جمع.

زان: درختی زیبا از تیره بلوط که از دانه‌های آن روغن خوراکی می‌گیرند و چوب آن را در ساختن بعضی اشیاء چوبی به کار می‌برند، در فارسی درخت راش هم گفته شده.

ناز: فخر، عشو، کرشمه، لطف.

زجو: عذاب، منع کردن، بازداشتن، بانگ زدن و طرد کردن، راندن.

رجز: بت پرستی، پلیدی، شعری که به هنگام جنگ در مقام مفاخرت و خودستایی بخوانند.

رز: فلزی زرد رنگ و گرانها و قابل تورق اغلب به طور خالص به دست می آید و برای ساختن مسکوکات و زینت آلات و اشیاء دیگر به کار می رود.
رز: تاکستان، باغ انگور، درخت انگور، تاک، مو، رزان جمع، ارز، برنج، گل سرخ، گل محمدی، گل رشتی، رنگ گلی.

زراب: زرآب، آب طلا که در نقاشی و تذهیب کاری مورد استفاده قرار می گیرد.
باورز: نمایان، آشکار، ظاهر، هویدا.

زرد: هر چیزی که به رنگ زر یا زعفران باشد، یکی از رنگهای اصلی که از ترکیب آن با رنگ آبی رنگ سبز به دست می آید، زره بافتن، گره زدن، درهم انداختن حلقه های زره، زره، زره بافته شده از حلقه های فولادی، زرود جمع.
دروز: شکاف، چاک، شکاف باریک، شکاف جامه که دوخته باشند، به عربی نیزد رز می گویند، درزه هم گفته اند، دروز جمع.

زعم: به عهده گرفتن، کفالت، قبول کردن، گمان بردن، سخنی راست یا دروغ گفتن و بیشتر در مورد چیزی مشکوک یا امری که به کذب آن اعتقاد دارند اطلاق می گردد.
معز: گرامی دارنده، عزیز کننده.

زک: سخن زیر لب، سخنی که از روی خشم و غضب زیر لب بگویند، معنی دیگر زاج، جسم معدنی و بلوری شکل.
کز: مخفف که از، تنگی چیزی، نزدیکی گامها به یکدیگر، جاندا ری که در خود فرورفته و به کنجی خزیده، ابریشم کم ارزش.

زم: سرما، سردی، بادی سرد، باد سخت، گوشت درون دهان.
مز: مکیدن، ترش و شیرین، میخوش، آنچه که طعمش بین ترش و شیرین باشد.

زمره: جماعت، فوج، گروه، زمر جمع.
هزمز: اهور مزدا، نام ستاره مشتری، روز پنجشنبه که گفته‌اند آن روز به ستاره مشتری تعلّق دارد.

زنک: زن پست و فرومایه.
کنز: بن خوشه خرما، آن قسمت از خوشه که به ساقه چسبیده کناز و کاناز هم گفته شده، گنج، کنوز جمع.

زوج: شوی، شوهر، قرین، جفت، خلاف فرد، ازواج جمع.
جوز: گردو، گردکان، میانه چیزی، اجواز جمع.

زیراک: حرف ربط، زیرا که، زیرا.
کاریز: مجرای آب روان در زیر زمین، قنات.

ژ

ژرف: عمیق، گود، دور و دراز.

فرژ: ریشه گیاهی تلخ که جوشانده آن در طب قدیم در معالجه بعضی از امراض معده به کار می رفته است.

س

سار: در ترکیب با بعضی کلمات معنی شبه و نظیر و مانند و گونه می‌دهد مثل خاکسار، شرمسار، پسوندی که در آخر بعضی کلمات در می‌آید و معنی کثرت و انبوهی و جای بسیاری و فراوانی چیزی را می‌رساند مثل چشمه سار، شاخسار، کوهسار، پرنده کوچک حلال گوشت بزرگتر از گنجشگ که در اواخر بهار پیدا می‌شود و آفت انگور و توت و ملخ است، رنج، آزار، محنت، درد، غصه، به معنی رنجور هم گفته‌اند.

راس: سر، رؤس جمع، واحد شمارش چهارپایان، سرور، بزرگ، مهتر، بلندی و بالا و اول چیزی.

ساق: مابین زانو و مچ پا، قسمتی از پای انسان از زانو تا مچ، در اصطلاح هندسه هریک از دو خط زاویه.

قاس: قدر، اندازه، ابر، به غور باغه نیز گفته می‌شود.

سالک: رونده، کسی که راهی در پیش گیرد و در آن راه برود، پیرو، پارسا، زاهد، عارف، سالکان را اهل سلوک و اهل طریقت نیز می‌گویند.

کلاس: طبقه، درجه، مرتبه، صنف، ردیف، اطاق درس.

سالم: درست، بی عیب، تندرست.

ملاس: شیره چغندر قند یا نیشکر که در کارخانه‌های قند سازی گرفته می‌شود و آن را به صورت شکر یا قند در می‌آورند، ملاس سیاه نیز می‌گویند.

سامه: پیمان، عهد، سوگند، پناه، پناهگاه، مونث سام، زهردار، خاصه، مقابل عامه.
هماس: شیر درنده، بسیار درهم شکننده.

سان: در اصطلاح ارتش بازدید سپاهیان توسط فرمانده، سوهان، فسان، سوهان یا سنگی که با آن کارد یا شمشیر را تیز کنند.

ناس: مردم، آدمی، آدمیان، برگ خشک از نوع تنباکو که آن را نرم کوبیده، با اندکی آهک مخلوط نموده و در جلو دهان میان لب و دندان می‌ریزند و در مشرق و جنوب ایران و افغانستان و هندوستان متداول است، نسوار نیز می‌گویند.

سایس: سائس، ادب کننده، تربیت کننده، رام کننده، کسی که کارهای قوم و جماعتی را از روی عقل و تدبیر اداره کند، کاردان، سیاستمدار.
سیاس: سیاستمدار، کسی که خوب دآوری کند، این کلمه در فارسی ساخته شده به عربی سائس می‌گویند.

سبات: خواب یا اول خواب، خواب سبک، دهر، روزگار، مرد زیرک.
تابس: ضعف، هزال، سل.

سباح: بسیار شنا کننده، شناگر، جمع سابع به معنی شناور، تند رونده، تندرو، اسب تندرو.

حابس: اسم فاعل از حبس، باز دارنده، حبس کننده.

سباع: درندگان، جانوران درنده، جمع سبع.

عابس: ترشرو، اخمو.

سبق: پیشی گرفتن، پیش افتادن، گذشته دیرین، پیشی، گرو و شرط بندی.

قبس: آتش گرفتن از چیزی، فایده گرفتن، شعله و پاره آتش، پاره آتش که از آتش بزرگ گرفته شود.

سبخ: خوب، نیکو، خجسته، چرک، چرک بدن یا جامه، بعید، دور.

خس: کاهو، خار، خاشاک، علف خشک، پست و فرومایه.

سده: دوره صدساله، قرن، پیشگاه خانه، رواق خانه.

هدس: مورد، درختی است شبیه به درخت انار با برگهای سبز و ضخیم و گلهای سفید و خوشبو و همیشه سبز که جهت موی سر مورد استفاده قرار می گیرد.

سران: بزرگان، امرا.

نارس: نارسیده، نرسیده، میوه خام، کال.

سرب: فلزی است نرم و چکش خور و قابل تورق و کم دوام به رنگ خاکستری که در مجاورت هوا تیره می شود و برای ساختن ساچمه و گلوله و حروف چاپخانه و روکش سیمهای برق به کار می رود، گله آهو، دسته پرندگان، جماعت، به معنی راه، قلب، دل، اسراب جمع.

بوس: مهار شتر، چوبی که در بینی شتر می کنند و ریسمان را بآن می بندند، ورس هم گفته شده، میوه سرو کوهی، پنبه، ساهوت پاک کن، مسواک، قلم موی

در شب.

سرف: غفلت کردن، فراموش کردن، خطا کردن، زیاده روی و تجاوز از حد اعتدال، برده، بنده زرخرید، چاکر، رعایا و کشاورزانی که در قرون وسطی در املاک مالکان بزرگ به سر می بردند و جان و مالشان در اختیار صاحب ملک بود.

فروس: معرب پارس، ایران، ایرانی، فارسی، زبان ایرانی، زبان فارسی، اسب، افراس و فروس جمع، یکی از صورتهای فلکی شمالی که به شکل اسب توهم شده است.

سرک: سر کوچک، به جایی سرزدن و سرکشی کردن، دزدیده از جایی به جای دیگر نظر انداختن، فزونی، بالا بودن وزن، ارزش چیزی نسبت به چیز دیگر، اضافه بار.

کوس: چرک، چرک جامه یا بدن، توده سرگین، توده چیزی.

سره: برگزیده، پسندیده، پاکیزه، خوب، نیکو، نغز، بی عیب، خالص، ناف، سرات و سرر جمع.

هرس: بریدن شاخه های زائد درختان.

سرود: نغمه، آواز طرب انگیز که چند تن با هم به یک آهنگ بخوانند، ترانه.

دورس: شوکران، گیاهی شبیه جعفری که دارای ماده سمی می باشد.

سفن: جمع سفینه، تیشه یا سوهان که با آن چیزی را بتراشند.

نفس: نسیم هوا، دم، هوایی که در حال تنفس از بینی و دهان داخل ریه می شود،

انفاس جمع، جان، تن، جسد، انسان، حقیقت هر چیز.

سکان: وسیله‌ای در کشتی برای حرکت دادن کشتی از سمتی به سمت دیگر، سکانات جمع، سکان جمع ساکن، کسی که کارد و چاقو می‌سازد.
ناکس: نااهل، نالایق، فرومایه، بد سرشت، بی سروپا، سرافکنده، خمیده، نگونسار، سرنگون.

سگ: حیوانی با دو نوع اهلی و وحشی از راسته گوشتخواران که جهت حفاظت خانه و نگهبانی گله و کمک به شکارچیان تربیت می‌شود.
گس: مزه‌ای که دهان را جمع کند، مزه میوه نارس، زمخت.

سل: تخته‌ای که روی آب انداخته و از روی آن عبور کنند، به معنی قایق و کشتی نیز گفته‌اند، نوعی بیماری مسری که میکرب آن توسط کُخ آلمانی کشف گردید، برکشیدن، بیرون آوردن، درآوردن چیزی از درون چیز دیگر مانند درآوردن شمشیر از غلاف، پنجمین نت از نتهای هفتگانه موسیقی.
لس: سست، بی حس، تنبل، افسرده، پژمرده.

سلام: درود، تحیت، بی گزند شدن، از عیب یا آفت رهیدن و نجات یافتن، گردن نهادن، پاکی و رهایی از عیب و آفت.
مالس: سیاه مقابل سفید در کتب طبی قدیم به کار رفته است.

سلجم: نوعی شلغم.

مجلس: جای نشستن، محل نشستن مردم، محل اجتماع عده‌ای برای شور و

مذاکره یا مهمانی و ضیافت، مجالس جمع.

سلخ: پوست کندن، کندن پوست گوسفند و حیوانات دیگر.

خلس: دزدیدن، ربودن.

سلم: آشتی، صلح، کسی که در صلح و آشتی باشد، نوعی معامله که بهای آن را قبلاً پرداخت کرده و بعد از مدتی جنس را تحویل بگیرند، خرید و فروش غله یا چیز دیگر که هنوز نرسیده و آماده نباشد، گردن نهادگی و تسلیم و اطاعت، اسیر، نردبان، پلکان، سلالم و سلالیم جمع، لوح یا تخته سیاه که دانش آموزان روی آن چیزی بنویسند، نام پسر بزرگ فریدون در شاهنامه.

ملس: میخوش، ترش و شیرین، میوه‌ای که طعمش ترش و شیرین باشد.

سمط: رشته مروارید یا مهره، گردن بند و آنچه از گردن آویزان باشد، جامه پشمین، جامه از پشم.

طمس: ناپیدا کردن، ناپدید کردن، محو کردن، نابود و هلاک کردن.

سناد: هر نوع حیوان قوی هیکل، شتر ماده قوی هیکل.

دانس: پایکوبی، حرکات موزون، رقص، آهنگ رقص.

سور: مهمانی، بزم، جشن، جشن عروسی.

روس: اروس، ارس، نام قومی ساکن روسیه که از نژاد اسلاو هستند.

سیبل: آماج، نشانه، هدف، هر چیزی که در تیراندازی هدف قرار بدهند.

لبیس: مانند، همتا، جامه‌ای که بر اثر پوشیدن زیاد کهنه شده باشد.

سوق: بازار، راندن، خواندن و بیان کردن حدیث، جای خرید و فروش کالا، اسواق جمع.

قوس: کمان، اقواس جمع، نام برج نهم از دوازده برج فلکی.

سیف: ساحل، ساحل دریا، ساحل رود، شمشیر، نوعی ماهی دریایی که منقار درازی شبیه شمشیر دارد، شمشیر ماهی، اره ماهی.

فیس: ناز، غمزه، تکبر، افاده.

ش

شار: شهر، مملکت، غل و غشی که در طلا و نقره کنند، شغال، مرغی سیاه که مانند طوطی سخن می گوید.

راش: نام چند گونه درخت، درخت جنگلی.

شارک: پرنده‌ای سیاه رنگ، سارک، سار.

کراش: گراش، خراش، پریشانی، آشفتگی.

شاک: بز نر، بز پیر، شک کننده، کسی که چیزی را در نیزه کرده باشد.

کاش: شیشه، آبگینه، نهانگاه، کاغذ سیاه که آن را طوری ببرند که روی بعضی قسمتهای شیشه عکس را بپوشاند تا قسمتهای دیگر آن روشنایی نیند.

شبح: شخص، تن، کالبد، سیاهی جسم که از دور بنظر آید، شبح و اشباح جمع.

حبش: طایفه‌ای از سیاه پوستان آفریقا، قوم سیاه پوست حبشه، منسوب به حبشه، یک تن سیاه پوست، یکی از مردم حبشه.

شحوم: جمع شحم، پیه، چربی.

موحش: وحشتناک، وحشت انگیز، ترسناک، اندوه آور.

شاخ: شاخ، شاخه درخت، تیزه کوه، سرکوه، زمین سخت و ناهموار، محکم، استوار، مخفف شوخ، چرک بدن، چرک جامه.
خش: مادر زن، مادر شوهر، خراش، شیار کوچک روی چیزی، باران اندک.

شو: بد شدن، بدی کردن، فساد، شرور جمع، بدکار، بسیار شریر، اشرار و اشرار جمع.
رشن: ارش، ارج، اندازه از سرانگشت میانه دست تا آرنج که تقریباً نیم متر است، باران اندک، تپه ها، پشته، تل، رشن، عادل دادگر، رخس، اسب معروف رستم پهلوان شاهنامه، فرشته عدالت در کیش زرتشت و نام روز هجدهم از هرمه خورشیدی.

شرع: طریق و روش و آئینی که خداوند برای بندگان روشن و آشکار ساخته، دین و مذهب.
عروش: تخت، سریر، خیمه، سایبان، سقف، قصر، کاخ، رکن چیزی، اعراش و عروش و عرشه جمع.

شرف: بزرگوار شدن، بلند مرتبه شدن، علو، مجد، بزرگواری، آبرو، کسانی که بزودی شریف و بزرگوار شوند، جمع شارف، جمع شرفه به معنی ایوان، بالکن و آنچه از عمارت پیش آمده و بر قسمت پایین مسلط باشد.
فروش: گستردن، گستردن بساط یا چیز دیگر، گستردن، قالی و پلاس و مانند آن که روی زمین بگسترانند، جمع فراش.

شرک: شریک قائل شدن برای خداوند، صید.

کرش: علف حصیر، فریب، خدعه، مکر، فروتنی، چاپلوسی، آوازی که هنگام خواب از بینی برآید، خرناسه، خرویف.

شفشف: شاخه درخت که کج و خمیده باشد، ریشه درخت.
فش فش: اسم صوت، صدای مار، صدای بیرون آمدن آب از جایی باریک با فشار.

شق: شکافتن، چاک، شکاف، پاره کردن، دریدن، نیمه بدن، یک طرف بدن، کرانه، سو.
قش: خاکروبه، خرمای پست و بد، دلو بزرگ.

شک: پرنده‌ای شبیه کلاغ دارای پره‌های سیاه که در فارسی عقق و عکعک و کسک و کلاغ پیسه هم گفته‌اند، گمان بردن، خلاف یقین، شکاف و ترکیدگی کوچک در استخوان، مرگ موش، سم الفار، شکوک جمع.
کش: نواری که داخل آن رشته‌های لاستیکی تعبیه کرده‌اند، بغل، سینه، تهیگاه، خوب، خوش، نیک، زیبا، کلمه‌ای است که در موقع راندن و دور کردن ماکیان گفته می‌شود، کیش، اصطلاحی در بازی شطرنج، مخفف که‌اش، که او را.

شکاشک: آواز پا هنگام راه رفتن.
کشاکش: به هر طرف کشیدن، از هر طرف کشیدن، پی در پی کشیدن، به این طرف و آن طرف بردن، کنایه از غم و درد و گرفتاری و حوادث روزگار.

شکواب: مخلوط آب و شکر، رنجشی که میان دودوست پیدا شود.

بارگش: کشنده بار، بار بردار، باربر، حیوانی که بار ببرد، گاری یا اتومبیل که با آن بار حمل کنند، غم زده، غمخوار، غصه دار.

شل: نرم، آبکی، سست، شخص سست و ضعیف و تنبل را هم می گویند، نیزه کوتاه، زوین، ران، کسی که دستش معیوب و از کار افتاده باشد، به عربی اشل می گویند.

لش: لاش، لاشه، تنبل، بیکاره، سست و بیحال، گل و لای سیاه رنگ که در ته جوی یا حوض جمع شود.

شلف: زن بدکاره، فاحشه.

فلش: تیر، پیکان، ناوک، چوبه، چیزی که به شکل تیر باشد.

شمار: شماره، عدد، حساب، حد و اندازه، نمره.

رامش: آرامش، آسودگی، فراغ و سکون، به معنی سرود و آواز و شادی و عیش و طرب هم گفته اند، رامشت و رامشک نیز گفته شده.

شمر: شمر ذی الجوشن کسی که در واقعه کربلا شرکت جست و در به شهادت رسانیدن امام حسین (ع) شرکت داشت، آبگیر، تالاب، حوض کوچک، هر جایی که آب ایستاده باشد.

رمش: عمل رمیدن، سرخی پلک چشم و ریزش آب از آن.

شمع: جسمی که از مخلوط پیه و آهک و اسید سولفوریک برای روشنایی استفاده می شود، موم.

عمش: ضعف بینایی با ریزش اشک چشم.

شنار: عار، ننگ، رسوایی، فضاحت.

رانش: راندن، طرد کردن، شکم روش، آسهال.

شود: شوید، شبت، شویت، گیاهی یکساله که بلندی آن به نیم متر می‌رسد دارای ساقه‌های راست و سبز رنگ و دارای برگهای ریز بریده و گلهای چتری زرد رنگ و تخم‌های ریز از جمله سبزیهای خوردنی است که برای تسکین بیماریهای کبد و سپرز و ضعف معده نافع می‌باشد.

دوش: شب گذشته، امر دوشیدن، کتف، شانه، وسیله‌ای در حمام.

شور: نمکین، پر نمک، هر چیزی که طعم نمک داشته باشد، آشوب، غوغا و فریاد، فته، هیجان و آشفتگی، یکی از دستگاههای موسیقی ایرانی، مشورت، کنکاش.

روش: خط مشی، روشن، روشنی.

شوغ: پینه و آبله که بردست و پا به سبب کار کردن و راه رفتن زیاد ایجاد گردد، بی شرم، بی حیا.

غوش: چوبی سخت که از آن زخمه رباب و تیر و دوک می‌سازند، سرگین حیوانات، برهنه مادرزاد.

شوق: آرزومندی، میل، اشتیاق، رغبت، اشواق جمع.

قوش: پرنده‌ای است شکاری، باشه، تنفر.

شیشک: نوعی آلت موسیقی، رباب چهارتار، گوسفند نر ششماهه و یکساله.
کشیش: پیشوای مذهبی، مرد روحانی مسیحی.

شیع: پیروان و یاران کسی، جمع شیعه.

عیش: خوشگذرانی، عیاشی.

شیک: قشنگ، زیبا، رعنا، ظریف، مدرن.

کیش: دین، آیین، مذهب، نوعی پارچه که از کتان می‌بافتند، خیش هم گفته شده، اصطلاحی در بازی شطرنج.

شیم: نوعی ماهی سفید که در پشت خود خالهای سیاه دارد، جمع شیمه به معنی خوی و عادت، خالدار.

میش: گوسفند ماده و دبه دار.

شیوخ: مردان پیر، مردان بزرگ و دانشمند، اشخاص بزرگوار، جمع شیخ، مشایخ جمع.

خویش: کسی که با شخص بستگی و نسبت دارد، خویشاوند، خویشان جمع، ضمیر مشترک برای اول، دوم و سوم شخص مفرد و جمع، خود، خویشان.

ص

صاغ: خوب، سالم.

غاص: کسی که لقمه در گلویش گیر کند و نتواند نفس بکشد، پر، انبوه، در فارسی به معنی مرد مفلس نیز گفته شده.

صحف: نامه ها، کتابها، جمع صحیفه.

فحص: کاویدن، جستجو کردن، کاوش، جستجو، تفتیش.

صخر: سنگ بزرگ، تخته سنگ، سنگ سخت، جمع صخره.

رخص: نرم و نازک، ارزان شدن نرخ چیزی.

صرف: تبدیل کردن پولی به پول دیگر، بازگردانیدن، انفاق کردن مال، گردش،

گردش روزگار، علم صرف یا علم تصریف، هر چیز خالص.

فرص: جمع فرصت.

صفح: سیلی زدن، پشت گردنی، به نرمی پس گردنی زدن.

عقص: تدمزه، تلخ مزه، گس، زمخت، نوعی درخت بلوط که از آن مازو

می گیرند.

عبر: جمع عبرت، پندها.

ربع: یک چهارم، خانه، سرا، محله، منزل، رباع و بوع جمع، باز ایستادن و درنگ کردن، انتظار کشیدن.

صقار: جمع صقر، پرنده شکاری.

راقص: رقص کننده، پایکوبی کننده.

صوغ: فرو رفتن آب به زمین، چیز گداخته را در قالب ریختن، آفریدن، مثل، مانند.

غوص: شنا کردن، فرو رفتن در آب، زیر آب رفتن، به دریا فرو شدن برای بیرون آوردن چیزی.

ض

ضراعت: فروتنی، رام شدن، خواری.

تعارض: متعارض و مزاحم یکدیگر شدن، با هم مخالفت کردن، اختلاف داشتن.

ضرع: رام کردن اسب، رام شدن، فروتنی کردن، همتا، مثل، مانند، پستان گاو یا گوسفند.

عرض: پیدا کردن، نشان دادن، نفس، ذات، کالا، بیماری، روی کوه، جانب، ناحیه، کرانه، پهنا.

ضیف: مهمان، اضياف، ضیوف، ضیاف و ضیفان جمع.

فیض: بسیار شدن و روان گشتن آب، کثرت، بخشش، جود، فیوض جمع.

ط

طارق: در شب آینه، به شب پیدا شونده، آمده در شب، ستاره صبح، طراق و اطراق جمع.

قراط: شعله آتش، نوعی از گندنا، گوشواره، جمع قرط.

طباخ: پزنده، آشپز، خورشگر.

خابط: خبط کننده، کسی که بدون بصیرت به کاری پردازد یا به بیراهه برود.

طبخ: پختن، پخته کردن، پزاندن.

خبط: بیراهه رفتن، به راه غلط رفتن، بدون اطلاع در امری تصرف کردن و سهو و اشتباه کردن.

طبس: بخشی از شهرستان فردوس خراسان.

سبط: فرزندان، نواده، نوه، بیشتر به فرزندان و نوادگان دختری اطلاق می شود اسباط جمع.

طراف: شرف، مجد، آنچه که از اطراف کشت گرفته شود، چادر و خیمه چرمین.

فازط: پیش رونده بسوی آب، پیشی گیرنده، مفرد فراط.

طرفیه: ناحیه، جانب، سوی، کرانه، کناره، پایان چیزی، نگاه از گوشه چشم، گوشه و کنار چشم، در فارسی به معنی بهره و فایده، مرد نیکو‌تبار، کسی که از والدین نجیب و بزرگوار باشد، و به معنی اسب نجیب و اصیل، اطراف و ظروف جمع.

فراط: چیره شدن، پیش‌دستی کردن و از حد در گذشتن، تجاوز از حد و اندازه، زیاده روی، افراط و تجاوز از حد چیزی، بسیاری، فراوانی.

ع

عابر: عبور کننده، گذرنده، راهگذر، عبار و عبره و عابرون و عابرین جمع.
رباع: خانه، سرا، محله، نیکویی حال، چهارگان، چهارتایی.

عاصم: نگاهدارنده، حافظ، باز دارنده، منع کننده.
مصاع: مرد سخت شمشیر زننده، جنگ کردن.

عاق: ناخوش دارنده، آزاردهنده پدر و مادر، نافرمان نسبت به والدین.
قاع: زمین پست و همواردوراز کوه و پشته، بیابان صاف و هموار.

عباس: عبوس، بسیار ترشرو، بد اخم، یکی از نامهای شیر.
سابع: هفتم، هفتمین.

عبو: جمع عبرت، پندها.
ربع: یک چهارم، خانه، سرا، محله، فترل، رباع و بوع جمع، باز ایستادن و درنگ کردن، انتظار کشیدن.

عبس: اخم کردن، رو ترش کردن، ترش رویی.
سبع: جانور درنده، دد، اسبع، سباع، سبوع جمع، یک هفتم از چیزی، اسباع جمع.

عراف: منجم، غیب گو، کاهن، جادوگر، فال بین، طبیب، ساحر.
فارع: خلاص شده، نجات یافته، بی نیاز، بالارونده از کوه.

عراق: کرانه، نهر یا دریا، ساحل، اعرقه و عروق جمع، مقامی است از موسیقی و آن گوشه‌ای است از نوا که در افشاری و ماهور هم به کار می‌رود.
قارع: فال زننده به قرعه، قرعه کشنده، کوبنده.

عرق: مایعی که از غده‌های زیر پوست بدن تراوش می‌کند و مرکب از آب، نمک، اوره و مواد دیگر است و خاصیت اسیدی دارد و به واسطه ترشح آن خون بدن تصفیه می‌شود، رگ، ریشه، اصل و ریشه چیزی، عروق و اعراق جمع.
قروع: کچل شدن، کچلی، کدو حلوایی.

عضو: اندام، جزوی از بدن مانند دست و پا و غیره، یک فرد از جماعت مردم، کارمند یک اداره، اعضاء جمع.
وضع: چیزی را در جایی نهادن، قرار دادن، ایجاد کردن.

عطاس: عطسه کردن، دمیدن صبح.
ساطع: برآینده، برافراشته، درخشنده، درخشان، تابان، دمیده، پراکنده، آشکار.

عفار: نان بی خورش، نان خشک، درختی که از آن چوب آتش‌زنه می‌گیرند.
رافع: بردارنده، بلند کننده، بالا برنده، تقدیم کننده شکایت یا عریضه برای دادخواهی.

عفن: بد بو، گندیده، گنده گوشت و غیره.

نفع: فایده، سود، بهره.

علو: بلند قدر شدن، قدر و مرتبه.

ولع: حریص شدن، آزمند گردیدن، حرص و علاقه شدید به چیزی.

علوم: دانستنیها، جمع علم.

مولع: آزمند و حریص گردانیده به چیزی.

عمال: عامل، کارکنان، کارگزاران، گماشتگان.

لامع: درخشنده، تابنده، تابان، درخشان.

عمد: قصد کردن، آهنگ کاری کردن، جمع عماد و نیز جمع عمود، چوبهای

به هم بسته که با آن از روی آب عبور کنند، نوعی قایق که با شاخه و تنه درخت درست کنند.

دمع: اشک، سرشک، اشک چشم.

عمری: خانه یا چیزی را تا آخر عمر در اختیار شخصی قرار دهند.

یرمع: بادفر، فرفره، سنگ سفید و درخشان.

عمق: قعر چاه یا هر جای گود، کرانه دشت که دور از دید باشد، ژرفا، گودی،

اعماق جمع.

قمع: زدن با گرز، سرکوب کردن، ذلیل کردن.

عمل: ساختن، کار کردن، کار، کردار، اعمال جمع.

لمع: درخشیدن، روشن شدن.

عناق: بلا و سختی، نومیدی، کار سخت.

قانع: قناعت کننده، راضی و خشنود از قسمت خود.

عیاش: نیکو حال، اهل عیش و نوش، خوشگذران، بسیار عیش کننده.

شایع: فاش، پراکنده، آشکارا، خبر پراکنده و منتشر شده.

غ

غار: شکاف وسیع و عمیقی که در زمین یا اندرون کوه در اثر انحلال مواد داخلی آن یا حرکات تحت الارضی بوجود آید، درختی است بزرگ و تناور با برگهای درشت و دراز شبیه برگ بید با طعم تلخ و خوشبو با میوه‌ای به اندازه فندق با مغز چرب که برگ و پوست و میوه آن در طب به کار می‌رود در فارسی دهم و دهمست و دهمشت هم گفته‌اند.

راغ: مرغزار، صحرا، دامن کوه، دامنه سبز کوه که وصل به صحرا باشد.

غارس: غرس کننده، کسی که درخت به کارد.

سراغ: نشان و علامت، نشان پای، پرسش از جا و مکان کسی، به سراغ کسی یا چیزی رفتن، پیگیری، جستجو کردن.

غاز: مرغی شبیه به مرغابی اما بزرگتر با گردنی دراز که در آب به خوبی شنا می‌کند، پینه، وصله، چاک، شکاف.

زاغ: پرنده‌ای دارای پرهای سیاه شبیه به کلاغ، کبود، ازرق، زاج.

غافر: آمرزنده، پوشاننده و بخشناونده گناه، غفره جمع.

رفاغ: فراخی، خوش گذرانی.

غراف: نهر بسیار پر آب، اسب تند رو و چابک، پیمانه بزرگ.
فارغ: آسوده، آرام، بیکار، کسی که دست از کار کشیده و آسوده باشد.

غزو: خواستن، جستن و آهنگ کردن، تاخت و تاز کردن در دیار دشمن، جنگ در راه دین، جنگ مذهبی، جهاد.
وزغ: قورباغه، غورباغه.

غش: ظاهر ساختن خلاف آنچه در دل باشد، خیانت کردن، خدعه کردن، گول زدن، سیاهی قلب، تیرگی در هر چیز، بیهوشی، مدهوشی، حالتی که به سبب بیماری دماغی و عصبی یا عوارض دیگر به انسان دست می‌دهد و مریض از حال رفته و بی حس و بی حرکت بر زمین می‌افتد.
شغ: شاخ، شاخه درخت، شاخ جانور، شاخ گاو که میان آن را خالی کنند و درون آن چیزی بریزند.

غممد: نیام، غلاف شمشیر، غمود و اغماد جمع.
دمغ: شکستن سر کسی چنانکه به مغز سر برسد، بر سر کسی زدن و او را مغلوب ساختن، سرشکسته، خجل، شرمسار، بور.

غن: سنگ عصاره، سنگی که به تیر چوب عصاره جهت ازدیاد وزن می‌بندند.
نغ: بهانه‌جویی، غرغر.

غوت: وسیله سنگ اندازی، سنگ انداز، فلاخن.
توغ: تاغ، تاخ، از درختان جنگلی که چوب آن را می‌سوزانند و آتش بادوام

دارد، علم، پرچم، رایت، عَلم بزرگی که در ایام عزاداری پیشاپیش دسته حرکت می‌دهند و به اشکال مختلف است، در فارسی علامت می‌گویند.

غوز: برآمدگی در چیزی، برآمدگی در پشت یا سینه برخی از مردم که بسبب کجی و ناهمواری استخوان پیدا می‌شود، کوز، گوژ هم گفته‌اند.
زوغ: نهر، جوی، رودخانه، به معنی زردآب هم گفته می‌شود.

غوزک: غوز کوچک، برآمدگی کوچک، برآمدگی استخوان مچ پا.
کزوغ: گردن، مهره گردن.

غیو: جز، سوا، مگر و نیز دگرگونی و دیگر، کس دیگر، بیگانه، اغیار جمع، جمع غیرت به معنی دیه، خون‌بها.
ریغ: راغ، دامن کوه، صحرا، آریغ، کینه، دشمنی، نفرت.

غیم: ابر، میغ، غیوم جمع.

میغ: ابر، غیم، غیوم.



ف

فاجر: گناهکار، تباهکار، زناکار، نابکار، فجار و فجرة جمع.
رجاف: آواز و صدای کوس و نقاره.

فار: موش، فاروس، مناره دریایی، چراغ دریایی، چراغی که در ساحل بر سر برج
برای راهنمایی کشتی‌ها نصب می‌کنند، فرار کننده، گریزنده.
راف: خمر، باده، می.

فاق: شکاف سرقلم، صحرا، دشت هموار، ظرف پر از طعام.
قاف: نام کوه افسانه‌ای که سیمرغ بر فراز آن آشیانه داشته است.

فال: شگون، پیش بینی و پیشگویی بخت و طالع، هرچه به آن تفأل بزنند، بخش
کوچک از چیزی.
لاف: گفتار بیهوده و گزاف، دعوی زیاده از حد، خودستایی.

فت: شکستن، ریز ریز کردن، پراکندگی، شکاف در سنگ.
تف: گرمی، حرارت، بخار، روشنی، پرتو، آب دهان که از دهان بیرون بیندازند،
چرک زیر ناخن.

فتان: بسیار فتنه‌انگیز، فتنه‌جو، زیبا و دلفریب و نیز به معنی شیطان، دزد، راهزن.
ناتف: نوعی حلوا که آن را از بادام یا جوز تهیه کنند، شکرینه.

فتح: گشودن، باز کردن، پیروز شدن، پیروزی، نام حرکتی از حروف که در فارسی زیر می‌گویند.
حتف: موت، مرگ، مرگ طبیعی، حتوف جمع.

فتک: کسی را ناگهان گرفتن، رویاروی زخم زدن.
کتف: دوش، شانه، استخوان شانه، اکتاف جمع.

فجر: سپیدی صبح، سپیده دم، سپیدی آخر شب، روشنی.
رجف: جنبانیدن، حرکت دادن، به لرزه درآوردن.

فراش: گل و لای خشک شده بر زمین، آنکه فرش گسترده، جاروب کش، بساط گسترده‌ای، همسر.
شارف: کسی که بزودی شریف گردد، قدیم، کهن.

فراط: پیشی گیرنده، پیش رونده به سوی آب، مفرد فارط.
طارف: مال نو، مال تازه به دست آمده.

فروت: تار، تار جامه، مقابل پود.
تروف: به نعمت و آسایش زندگی کردن، متنعم و ثروتمند شدن، خوشگذرانی، نعمت و آسایش و خوشی زندگانی، کشک سیاه، قره قروت.

فرصت: وقت مناسب برای کاری، مجال، نوبت، فرص جمع.

تصرف: دست به کاری زدن، به کاری دست بازیدن، به دست آوردن، چیزی را مالک شدن، کاری را به میل خود تغییر دادن.

فروع: آنچه که از اصل چیزی جدا شود، آنچه از تنه درخت درآید یا جدا شود، شاخه، شاخه درخت، سود مال، سود پول، فروع جمع.

عرف: خوی و عادت، اصطلاح و امری که میان مردم معمول و متداول باشد، کاکل اسب، تاج خروس، موج دریا، مکان مرتفع، اعراف جمع، رایحه، بو، بوی خوش.

فسخ: باطل کردن، نقض کردن، باطل کردن معامله، برهم زدن معامله یا بیع، در اصطلاح معتقدان به تناسخ انتقال روح از بدن انسان به جسم حشرات.

خسف: فرو بردن، ناپدید کردن، کمی، کاستی، خواری، پستی.

فلات: تار، مقابل بود، بیابان، صحرای وسیع، دشت بی آب و علف، فلوات جمع در اصطلاح جغرافیا هر دشت پهناور که ارتفاعش زیاد بوده و در سطح آن کوههایی وجود داشته باشد.

تالف: الفت یافتن، دوست شدن، دم ساز شدن، جمع شدن.

فلاح: کشاورزی، برزگری.

تحالف: با هم سوگند خوردن و عهد و پیمان بستن.

فلخم: مشته حلاجی که برزه کمان می زنند تا پنبه حلاجی شود. فلاخن آلت

سنگ اندازی، قلاب سنگ.

مخلف: جانشین کننده، آنکه کسی را جانشین می‌کند، کسی که وعده خلاف می‌کند، رفو کننده جامه، گیاهی که دوباره برگ برآورده باشد، باقی گذاشته شده، پشت سر نهاده شده، به جا مانده، در فارس به معنی کبوتر پر پا و پسر خوشگل هم گفته شده.

فلز: هر جسم معدنی که بتوان آن را به شکل مفتول یا صفحه یا ورق ساخت و هادی حرارت و الکتریسیته باشد مانند آهن، طلا، نقره، سرب، مس.

زلف: گیسو، موی سر، موهای جلو سر و بناگوش.

فلس: پول سیاه، پشیز، پولک، پولک‌های ریز روی پوست ماهی، افلس و فلوس جمع.

سلف: در گذشته، گذشته و هر کس که پیشتر می‌زیسته از پدران و خویشان کسی، اسلاف جمع، وامی که برای وام دهنده سودی نداشته باشد، باجناق، دو مرد که دو خواهر را به زنی گرفته باشند هر کدام نسبت به دیگری سلف و هر دو را سلفان می‌گویند.

فئل: فنول، اسید فنیک، جسمی بی‌رنگ و متبلور ضد عفونی کننده قوی که محلول آن در گندزدایی به کار می‌رود.

لنف: در اصطلاح فیزیولوژی مایعی است مرکب از گلبولهای سفید و مایه پلاسما در بدن انسان، ترکیب خون بدن با گلبول سرخ، در اصطلاح گیاه‌شناسی شیرۀ آبکی که در نباتات جریان دارد.

فوب: سروری، بادی که برای چشم بد از دهان بیرون کنند.

بوف: بوم، جغد، کوف هم گفته‌اند.

فوت: بادی که از دهان برای افروختن آتش یا خاموش نمودن چراغ خارج

می‌کنند، درگذشتن، نیست شدن، مردن، واحد اندازه گیری طول.

توف: فریاد و غوغا، سروصدا، غلغله و ازدحام، نوف و نوفه هم گفته شده.

فیج: دمیدن بوی گل، جوشیدن دیگ، جاری شدن خون از زخم، و نیز فراخی

سال و فراوانی و ارزانی.

حیف: ستم کردن، ظلم کردن، جور، ستم، در فارسی در مقام افسوس و

دریغ نیز می‌گویند.

فیل: پیل، بزرگترین حیوان خشکی، افیال و فیول جمع.

لیف: پوست درخت خرما، الیاف جمع، و نیز رشته و تارهای درخت خرما و

نارگیل.

ق

قاب: اندازه، مقدار، نوعی ظرف، استخوانی در پاچه گوسفند.
باق: نوعی ساز به طول یک وجب و دارای سوراخ و زبانه‌هایی بر دهانه آن.

قابس: آتش خوار، آتش خواه، اقباس جمع.
سباق: بسیار پیشی گیرنده، پیشی جستن، کسی که همواره پیشی جوید و پیش افتد.

قاج: یک قسمت بریده شده از میوه، شکاف، ترک، قاش هم می گویند.
چاق: فربه، تنومند، تندرست، تلان.

قارب: قایق، کرجی، کشتی کوچک، قوارب جمع.
براق: نام مرکبی که حضرت رسول(ص) در شب معراج بر آن سوار شدند، به معنی اسب تندرو نیز گفته‌اند، برق دار، درخشان، تابان، بسیار درخشنده.

قارح: آب بسیار شور، اسب تیز رو، اسب بسیار تندرو، کسی که در هر چیز فساد کند، بسیار سوزنده، سوزان، آتشگیره.
حراق: ریش کننده، زخم زننده، ستور تمام دندان، چهارپایی که دندانهای نیش او درآمده باشد.

قاسم: قسمت کننده، بخش کننده.

مساق: راندن حیوانات چهارپا یا گله یا چیز دیگر، خواندن حدیث.

قاسی: سیاه دل، سخت دل، قسات.

یساق: سیاست، ترتیب و ساختگی، فسق، سنگلاخ.

قاش: برآمدگی جلوی زین اسب، شکاف، تراک، قاج.

شاق: دشوار، سخت، کار دشوار و سخت.

قبط: طایفه‌ای از مردم بومی مصر، ساکنان اصلی مصر قدیم.

طبق: مطابق، برابر، پوشش، ظرف چوبی یا فلزی که در آن خوراکی، میوه و یا چیز دیگری بگذارند.

قبل: پیش، نقیض بعد، جانب، طرف، نزد، طاقت و قدرت، روبرو.

لبق: زیرک شدن، نرم خوی، چرب زبان، زیرک.

قح: خالص، ساده، درشت خوی.

حق: یکی از نامهای باری تعالی، ثابت و واجب کردن امری یا چیزی، واقف شدن، برحقیقت امری واقف شدن، راست و درست، ضد باطل، یقین، عدل، نصیب و بهره از چیزی، ملک و مال، حقوق جمع.

قرب: نزدیک شدن، نزدیکی، خلاف بعد، جمع قربت به معنی مشک، مشک آب.

برق: درخشش، درخشندگی، و به معنی الکتریسیته و جرقه که در اثر نزدیک شدن الکتریسیته مثبت و منفی تولید شود، نوری که در اثر اصطکاک ابرها در آسمان می‌درخشد، به این معنی در فارسی آذرخش، آدرخش هم گفته شده، بروق جمع.

قرح: زخم، ریش، آبله ریزه که بر اندام برآید، خسته کردن.
حرق: سوختن، سوزاندن، سوختگی، و نیز خراشیدن و ساییدن و سوهان کردن.

قرط: شعله آتش، نوعی از گندنا، گوشواره، اقراط و قروط جمع.
طرق: راهها، زدن، کوفتن با پتک، بهم کوفتن در، فال زدن با سنگریزه، بول کردن ستور در آب راکد، جمع طریق.

قروت: چیزی که از دوغ به دست آید، قره قروت.
تورق: برگ خوردن شتر، در اصطلاح فیزیک به ورقه ورقه شدن جسمی اطلاق می‌گردد.

قسط: عدل، داد، نصیب، مقدار، میزان، یک قسمت از وامی که به چند قسمت تقسیم شده باشد و هر قسمت را در مدت معین پردازند، اقساط جمع، ریشه گیاهی که در طب به کار می‌رود.
طسق: سهمیه مالیاتی که بر حبوبات و بر حسب جریب زمین تعلق می‌گیرد.

قشر: پوست، پوسته، پوست و پوشش چیزی، قشور جمع.
رشق: تیر انداختن، تیر زدن، با زبان طعنه زدن، صوت قلم هنگام نوشتن.

قشم: جزیره‌ای در جنوب کشور، آبراهه، راه آب در روی زمین، طبیعت، جسم، اصل، گوشت پخته سرخ شده، قشوم جمع.
مشق: شتاب و ورزش در کار کردن یا نیزه زدن، نوشتن، تمرین.

قشو: آلت آهنی دنداندار که بدن چهارپایان را با آن بخارند تا کثافات پوستی آنها پاک گردد.
وشق: حیوانی وحشی و درنده شبیه به پلنگ و به اندازه سگ که از پوست او لباس درست می‌کنند، در فارسی رودک هم گفته شده، یکی از گونه‌های سیاه گوش.

قطن: بیخ دم پرنده، خمیدگی پشت، کمر، و نیز محل اقامت، اقطان جمع.
نطق: سخن گفتن، بر زبان راندن حرف یا سخنی، سخنرانی، گفتار.

قلع: کندن، از بیخ برکندن، ریشه کن کردن، فلزی است نرم و نقره‌ای رنگ قابل تورق و سخت‌تر از سرب.
علق: خون، خون بسته، مقداری از گل که به دست بچسبد، هر چیز آویخته، و نیز زالو، نفیس و گرانمایه از هر چیز، اعلاق و علوق جمع.

قمار: هر نوع بازی که در آن شرط کنند که شخص برنده از کسی که بازی را باخته پول یا چیز دیگری را بگیرد.
رامق: فقیر، حسود، حاسد.

قمح: آرد، گندم، گیاهی از تیره گل میمون که غالباً انگل نباتات دیگر شده و

موجب خشک شدن گیاه می گردد.

حمق: کم خردی، بیخردی، کم عقلی، ساده لوحی.

قمر: ماه، کره ماه، اقمار جمع.

رمق: بقیه حیات، نیمه جان، آنچه که باقی جان را نگهدارد، غذای اندک، تاب، توان، ارماق جمع.

قمری: پرنده ای است خاکی رنگ و کوچکتر از کبوتر.

یرمق: درم، دینار، زرو سیم.

قناد: قندساز، شکرریز، شیرینی فروش.

دانق: یک ششم، دانگ، دوانق و دوانیق جمع.

قناعت: راضی و خرسند به قسمت خود بودن، صرفه جویی، به کم راضی بودن.

تعانق: دست در گردن هم انداختن.

قیاس: اندازه گرفتن، سنجیدن دو چیز، چیزی را از روی مشابهت با چیز دیگر

اندازه و برابر کردن.

سایق: سوق دهنده، محرک، ترغیب کننده، راننده.

ک

کاپ: جامی از طلا یا نقره که در مسابقات ورزشی به برنده یا برندگان می‌دهند، پالتوی کوتاه، نیم تنه، شتل.

پاک: بی‌آلایش، بی‌غش، پاکیزه، صاف، طاهر، عقیف و پرهیزکار، پاکان جمع، عیدی که یهودیان در هر سال به یاد خروج بنی‌اسرائیل از مصر برپا می‌کنند و آن را عید فطیر هم می‌گویند، و عیدی که مسیحیان در هر سال به یاد صعود حضرت مسیح (ع) می‌گیرند، عید قیام مسیح.

کات: زاج، زاگ، نوعی برنج که در شوشتر کشت می‌شود، ضمغ یا عصاره‌ای که در هندوستان از درختی بنام کهیر گرفته می‌شود.

تاک: درخت انگور.

کارت: مقوای نازک، ورقه، نقشه جغرافیا، سیاهه حساب.

تراک: ترک، چاک، رخنه، شکاف، صدای شکستن یا ترکیدن چیزی، صدای رعد.

کاس: طبل، کوس، به معنی خوک هم گفته‌اند، فرو رفته، گود، گارسه، جعبه چهارخانه‌ای که در چاپخانه حروف سربی را در آن می‌ریزند.

ساک: کیسه، توبره، کیسه بزرگ که از چرم یا پارچه ضخیم دوخته می‌شود،

نوعی آش.

کارک: کار کوچک، مصغر کار، کار.

کراک: پرندۀ ای کوچک و خاکستری رنگ به اندازۀ گنجشک که در کنار آب می‌نشیند و حشرات را صید می‌کند، دم‌جنبانک هم گفته‌اند.

کال: گودال بزرگ، زمین شکافته، زمینی که آب آن را کنده و گود کرده باشد، کج، خمیده، کالک، میوهٔ نارس، میوه‌ای که هنوز نرسیده و قابل خوردن نباشد.
لاک: صمغی سرخ رنگ که در هندوستان از بعضی درختان به دست می‌آید، جسمی که از ترکیب محلول کربنات سود و قرمز دانه و زاج ساخته می‌شود، کاسه چوبی، لاوک.

کالک: کال، نارس، خربزهٔ نرسیده کوچک.

کلاک: تارک سر، دشت، استپ، بیابانی که در فصل بارندگی سبز و در تابستان خشک شود، موج بزرگ دریا.

کاله: کالا، خانه، اسباب و لوازم خانه، کدو.

هلاک: نیست شدن، مردن در اثر حادثۀ بد و ناگوار.

کباب: گوشت بریان شده روی آتش.

بابک: پرورش دهنده و تربیت کننده، امین و استوار، درستکار نیز گفته شده.

کبس: چیزی را میان دو انگشت گذاشتن و فشار دادن، فشردن، چاه را پر کردن.

سبک: کم وزن، اسلوب، روش.

کبش: قوچ، گوسفند شاخدار، کباش و اکباش و اکبش جمع به معنی مهتر و بزرگتر قوم.

شبک: دوک، بادریسه، جمع شبکه.

کت: شانه، کتف و نیز به معنی تخت، تخت پادشاهی، قنات، کاریز هم گفته‌اند، نیم تنه، نیم تنه آستین‌دار مردانه یازنانه، پهلوی، ضلع، دنده، دامنه.
تک: تنها، یکه، یگانه، کم، اندک، ته، پایین، قعر، تندی در رفتار، دویدن، تکه، لقمه طعام، تیزی سرچیزی مانند نوک سوزن و خنجر و نیزه را نیز می‌گویند.

کتاب: نوشته، اوراق چاپ شده مجلد، کتب جمع، کتب، دبستان، کتابت جمع، جمع کاتب.
باتک: قاطع، بران، شمشیر برنده.

کته: برنج پخته شده بدون روغن، دمپخت، دمپختک.
هتک: پرده دریدن، پاره کردن پرده، مفتضح ساختن، رسوا کردن.

کجرو: کج رونده، آنکه به راه راست نرود، کسی که به راه خطا برود.
ورجک: ورجه و ورجه، جستن و فروجستن.

کچل: کسی که موی سرش در اثر بیماری کچلی ریخته باشد، کل و دغسر هم گفته شده.

لچک: دستمال سه گوش که زنان بر سر می‌بندند، روسری.

کُر: کسی که گوشش نشنود، پیمانه‌ای برای آب در اصطلاح شرع، زور، قوه، تاب و توان، حمله کردن، نوعی شیپور، بوق، نفیر، آواز دسته جمعی.
رک: سخن راست و صریح و بی پرده، باران نرم و ریزه، ارکاک و رکاک جمع.

کرام: بزرگواران، جمع کریم.
مارک: نشان، نشانه، علامت، داغ، اثر، انگ، علامت مخصوص که کارخانه‌ای روی تولیدات خود بزند.

کرپ: نوعی پارچه لطیف، اطلس.
پرک: پر کوچک، به معنی جغه هم گفته شده، سهیل، ستاره سهیل.

کرت: پیراهن، نیم تنه، قطعه زمین کوچک که در آن چیزی کاشته باشند.
تُرک: تراک، شکاف، رخنه، خندقی که گرداگرد حصار و قلعه حفر کنند، کلاه خود، کلاه آهنی که در جنگ بر سرگذارند، پشت سر سوار در روی مرکب، وا گذاشتن، ول کردن، رها کردن، دست برداشتن از کاری، طایفه بزرگی از نژاد زرد که در قدیم در ترکستان و شمال چین سکنی داشته و مغول هم شعبه‌ای از آن بوده، کلاه سه ترک و چهار ترک نیز نوعی از کلاه درویشی بوده است.

کُرج: تکمه، گوی گریبان، چاک پیراهن، بخشی از استان تهران.
جُرک: دشت، صحرا، بیابان.

کوخ: گرفت، بی حس، از حس و شعور افتاده، سست و بی اراده، عضو خواب رفته بدن.

خرک: چهارپایه چوبی که در ورزش به کار می رود، آلتی کوچک، استخوانی یا چوبی که روی کاسه تار نصب کنند و سیمهای تار را از روی آن عبور دهند، نوعی خرمای خشک.

کوه: مسکه، چربی که از ماست و دوغ و خامه گرفته می شود، بچه الاغ یا اسب، گوی، هر جسم مستدیر مانند کره زمین، کرات جمع، ناپسند داشتن.

هوک: احمق، بی عقل.

کویز: پرریختن و تولک رفتن پرندگان.

زیرک: هوشیار، باهوش، صاحب فراست، فولاد جوهر دار.

کشت: کاشتن، زراعت، به معنی محصول هم می گویند، قتل، کشتن.

تشک: توشک، دوشک، زیرانداز آکنده از پشم یا پنبه.

کشمش: انگور خشک شده که انواع مختلف دارد.

شمشک: دهی جزو دهستان رودبار قصران بخش افجه واقع در استان تهران.

کف: ماده سفید رنگی که از ترکیب آب و صابون پدید می آید، چیزی که هنگام جوشیدن آب بر روی آن پیدا می شود، دست، سطح درونی دست یا پا، کفوف جمع به معنی سطح چیزی مانند کف اطاق، باز ایستادن، باز داشتن، منصرف شدن.

فک: باز کردن، گشودن، جدا کردن دو چیز از هم، خلاص کردن، رها کردن

اسیر، از گرو در آوردن، زنج، چانه، آرواره، هریک از دو استخوان بالا و پایین دهان که دندانها روی آن قرار دارد، خوگ آبی، شیر دریایی.

کفش: پاپوش، پا افزار.

شفک: بی هنر، نادان، ابله، جلف، شگک هم گفته شده.

کل: مخفف کچل، بز نر، حیوان نر از قبیل گاو و گوسفند و بز و آهو، گوسفند بی شاخ، کله، کوله، خمیده، مج، منحنی، همه، همگی، سراسر، کند شدن شمشیر، سست شدن، ماندگی و ضعف، گرانی و سنگینی، سختی، مصیبت.

لک: لوک، خسیس، ابله، احمق، فرومایه، در عربی لک به معنی ده میلیون گفته شده، لاک، صمغ یا ماده چسبناکی که با آن چیزی مانند نگین انگشتر را در جای خود بچسبانند و محکم کنند، لکه، داغ و خال، اثری از چربی و کثافت یا مواد رنگین در روی لباس و پارچه یا چیز دیگر، لکه، گنده، ستر، هر چیز برآمده و گرد شده مانند گلوله.

کلات: ده یا قلعه‌ای که بر روی کوه ساخته شده باشد، یکی از شهرهای استان خراسان که در زمان نادر شاه افشار قلعه محکمی بوده، جمع کله.

تالک: طلق، تلک، یکی از اجسام معدنی به رنگ سفید نقره‌ای شفاف و براق و قابل تورق.

کل کل: پرگویی، پرحرفی، هرزه گویی، سربه سر گذاشتن.

لک لک: پرنده‌ای دارای پاهای بلند و گردن دراز و بالهای بزرگ که معمولاً روی درختان بلند و جاهای مرتفع لانه می‌گذارد، به عربی لق لق یا لقلاق

می گویند.

کلف: رنگ سیاه و سرخ بهم آمیخته، لکه‌هایی که در ماه و خورشید دیده می‌شود، لکه‌ای که در چهره انسان پیدا می‌شود و آن را در فارسی کک مک می‌گویند.

فلک: سپهر، گردون، سفینه، کشتی، مدار هر یک از سیارات، چوبی که در قدیم به وسیله طناب به پای شخص مجرم می‌بستند و شلاق می‌زدند.

کلکل: سینه، میانه سینه یا میان هر دو چنبر گردن، کلاکل جمع.
کلک: سخنان بیهوده و هرزه و یاوه، کوتاه، قصیر، شتر فربه و کوتاه، در فارسی نوعی از راه رفتن اسب و شتر و سایر چهار پایان را می‌گویند که سوار را تکان بدهد.

کلم: یکی از سبزیجات خوردنی که در انواع مختلف بوده و دارای مقدار زیادی ویتامین ث می‌باشد، جمع کلمه.

ملک: فرشته، سروش، امشاسپند، ملائک و ملائکه جمع، آنچه در قبضه و تصرف شخص باشد، زمین یا چیز دیگر که متعلق به شخص باشد، املاک جمع، دانه‌ای است درشت تر از ماش که پخته خورده می‌شود، بسله، کلول و خُلر هم می‌گویند، خال یا نقطه سفید که گاهی بر روی ناخن پیدا شود، ریشه‌های کنار ناخن.

کله: رخساره، روی، چهره، اجاق، سر، رأس، مخفف کلاه.
هَلک: جرمی که آن را مانند کفه ترازو ساخته و از سر چوب منجیق می‌آویختند و سپس آن را بر از سنگ نموده و به جانب دشمن پرتاب می‌کردند.

کلوک: سفال، پاره آجر، کودک، پسر بچه.

کولک: سبد کوچکی که زنان روستایی در پای چرخ نخ‌ریسی گذاشته و گلوله‌های نخ را در آن می‌اندازند.

کلی: روستایی، ده نشین، دف، دایره، جذام، خوره، بسته، عدل، لنگه، صندوق، منسوب به کل، عمومی، تام، تمام، کامل.

یلک: مصغر یل که معنی نیم تنه زنانه است، به معنی کلاه گوشی هم گفته می‌شود.

کلیم: هم سخن، هم صحبت، کلیمی، پیرو حضرت موسی (ع).

میلک: میل، میل کوچک، نوعی پارچه که از آن قبا درست می‌کردند.

کم: نقیض بسیار، آستین، اکمام و کمه جمع، مقدار، اندازه، ناچیز.

مک: مکیدن، یکبار مکیدن، نیزه کوچک، زوبین.

کمر: دور شکم، میان، پشت، به معنی کمر بند هم گفته شده و نیز میانه کوه و تنگنای کوه و به این معنی کمره هم گفته‌اند.

رمک: مفرد رمکه، اسب تاتاری یا مادیان، رمق، رمه.

کنت: یکی از القاب اشرافی در انگلستان.

تنک: پهن، نازک، کم حجم.

کنف: گیاهی که از آن جهت تهیه طناب و گونی استفاده می‌شود، کراسه، جانب،

حمایت، پناه دهنده.

فنک: گونه‌ای از روباه کوچک خالدار، هندوانه ابو جهل.

کوار: کواره، نوعی سبد جهت حمل میوه از جایی به جایی، به معنی کندو نیز گفته شده، کباره هم گفته‌اند.

راوک: ظرفی که در آن شراب را صاف می‌کنند، شراب صاف و لطیف و روشن، بی درد، بی غش.

کوخ: خانه بی پنجره، خانه‌ای که کشاورزان از چوب و نی و علف میان کشتزار برای خود درست می‌کنند، اکواخ جمع.

خوک: حیوانی است با دو نوع اهلی و وحشی که نوع اهلی آن را جهت استفاده از گوشت آن نگهداری می‌کنند در دین اسلام خوردن گوشت خوک حرام است.

کود: توده چیزی، خرمن، کوت، سرگین چهار پایان یا خاکروب و زباله و علفهای پوسیده و سایر مواد که برای قوت دادن زمین در مزارع می‌ریزند.

دوک: وسیله‌ای چوبی که با آن نخ ریزی می‌کنند، آلت فلزی یا چوبی در ماشین نخ‌ریسی که نخ روی آن پیچیده می‌شود، ازالقاب اشرافی در فرانسه، امیر.

کوره: آتشدان، جای افروختن آتش، جای گداختن شیشه یا آهن، جای پختن سفال و آجر و گچ، بخش، ناحیه، شهر، شهرستان.

هروک: گیاه زرشک.

کوس: دهل، طبل بزرگ، آسیب، صدمه، لطمه، ضرب.
سوک: سوی، جانب، کنار، گوشه، خارخوشه گندم، سیخهای بزرگ و دراز که در خوشه گندم و جو می‌روید، سوگ، مصیبت، ماتم، عزاء، اندوه، غم.

کوش: امر کلمه کوشیدن، بکوش، کوشا باش.
شوک: خار، اشواک جمع، ضربه، تکان شدید، در اصطلاح طب حالتی که ناگهان به انسان دست دهد و قوای بدن رو به سستی و ضعف بگذارد.

کوی: محله، برزن، به معنی شاهراه و راه فراخ هم گفته شده.
یوک: سیخ آهنی که بالای تنور می‌گذارند و چیزی را که می‌خواهند بریان کنند به آن می‌آویزند، بالشتکی که خمیر نان را روی آن پهن و نازک کرده و به تنور می‌زنند.

کی: کلمه استفهام که هنگام پرسش از وقت و زمان گفته می‌شود، به معنی چه وقت، چه زمان، قید استفهام به معنی چه کسی و کدام شخص، عنوان پادشاهان کیانی، اسم مصدر داغ کردن، داغ کردن پوست بدن با آهن تفته.
یک: اولین عدد حساب.

کیخ: چرک، شوخ، وسخ، فضله، پیخ.
خیک: مشک، ظرف چرمی بزرگ، پوست گوسفند که آن را قالبی کنده و دباغت کرده باشند و در آن روغن، آب و یا دوغ بریزند، خم هم گفته شده.

کیلک: آلوی کوهی، زالزالک، کیالک.

کلیک: جغد، تخم گل، لوچ، نسترن، انگشت کوچک، خنصر.

کیلو: مقیاس وزن، پیشوند به معنی هزار.

ولیک: کلمه استثناء، ولیکن، مگر، اما، لیکن.

کین: کینه، دشمنی، عداوت، بغض و دشمنی که انسان در دل نگهدارد.

نیک: خوب، خوش، زیبا، به معنی شخص نیکوکار هم می گویند، نیکان جمع.



گ

گارد: نگهبانی، پاسداری، کشیک، قراول، مراقب، عده‌ای از افراد نظامی که مامور محافظت و نگهبانی محل و یا شخصی باشند.
دراگ: دارو به لفظ انگلیسی، دراگ استور، داروخانه.

گاه: زمان، زمانی که.
هاگ: سلول آمیزی نر و ماده تکثیر گیاهان.

گر: پسوندی که در آخر کلمه در می آید و دلالت بر دارنده شغل و حرفه می کند مانند آهنگر، درودگر، زرگر، مخفف اگر، یکی از بیماریهای جلدی که باعث سوزش و خارش پوست بدن می گردد. گری هم می گویند، شعله، زبانه آتش.
رگ: مجرای خون در بدن.

گرا: بنده، غلام، به معنی حجام و دلاک هم گفته شده.
ارگ: ارک، قلعه مستحکم، عمارت حکومتی، قصر یا قلعه کوچک که در میان قلعه بزرگ ساخته شود، از سازهای بسیار قدیمی مانند پیانو.

گرماگرم: درحالت گرمی.
مرگا مرگ: بلای عام، بیماری همگانی، بسیار مردن بواسطه قحطی یا شیوع یک

بیماری واگیر، مرگ و میر نیز می گویند.

گنبد: سقف یا ساختمان بیضی شکل که غالباً با آجر بر فراز معابد و مساجد و یا قبور و آرامگاهها می سازند.
دبنگ: گیج، احمق، کودن.

گند: بوی بد، بیضه، تخم، سپاه، لشکر، جُند.
دنگ: آلت شالی کوبی، دستگاهی که با آن شلتوک را می کوبند تا برنج از پوست جدا شود، پادنگ، چوب دنگ هم می گویند، ابله، احمق، فرومایه، کودن.

گنده: متعفن، بدبو، پیر، فرتوت، زبر، درشت، خشن، چانه خمیر جهت تهیه یک عدد نان.

هدنگ: اسبی که موی آن سفید باشد، اسب خنگ.

گنه: مخفف گناه، خطا، معصیت.
هنگ: زور، قدرت، سنگینی، وقار، وزن، شوکت، هوش، قصد، آهنگ، گروه، قوم و قبیله، سپاه، یکی از تقسیمات ارتش که مرکب از سه گردان است.

گیر: سد و مانع پدید آمدن در چیزی، امر به گرفتن.
ریگ: سنگ ریزه، خرده سنگ، شن.

ل

لات: آدم فقیر و بی چیز، نام بتی که مردم عرب قبل از اسلام آن را می پرستیدند.
تال: درختی بسیار بلند و تناور که در هندوستان می روید و از برگهای آن بادزن و بوریا می بافتند، میوه آن شبیه به نارگیل و در میان آن چهار دانه پهن وجود دارد که مصرف خوراکی دارد و شیرابه ای از آن می گیرند که سکرآور است، تالاب، طبق فلزی و نوعی زنگ پیاله مانند که رقاصان هندی به سر دو انگشت می بندند و هنگام رقص برهم می زنند.

لاحم: کسی که به مردم گوشت بدهد، آزمند به گوشت، گوشتخوار.
محال: ناشدنی، غیرممکن، سخن بی سروته و ناممکن، حواله شده، جمع محل.

لاخ: پسوندی که در آخر کلمه در می آید و دلالت بر جا و مکان و محل وفور چیزی می کند مثل سنگلاخ، رشته ای باریک و دراز مانند مو یا ترکه و شاخه درخت.

خال: نقطه سیاه روی پوست بدن، برادر مادر، دایی، احوال جمع، در فارسی خالو و کاکو هم می گویند.

لا: دیوار گلی، دیوار، دیبای نازک و نرم و خوش قماش.
دال: عقاب، مرغی لاشخور از نوع کرکس، دلالت کننده، هدایت کننده، نشان

دهنده.

لارک: جزیره‌ای در خلیج فارس واقع در جنوب خاوری جزیره قشم که دارای معدن اکسید می‌باشد.

کرا: نوعی از شنا که به پشت یا سینه صورت می‌گیرد و سریعترین نوع شنا است و شناگر دستها را از بالای سر در آب فرو می‌برد.

لاس: نوعی ابریشم پست، ابریشم نخاله، لاج، ماده هر حیوان، سنگ ماده، چاه آب ده.

سال: مدت حرکت زمین به دور خورشید که دوازده ماه و یا ۳۶۵ روز می‌باشد که آن را سال خورشیدی یا سال شمسی هم می‌گویند.

لاش: لاشه، جسد حیوان مرده، مردار، لش هم می‌گویند، به پست و زبون ولاغر هم گفته شده، تاراج، غارت، چپاول.

شال: نوعی پارچه ساده یا گلدار که از پشم یا کرک بافته می‌شود.

لاغ: بازی، شوخی، مسخرگی، لاج نیز گفته شده.

غال: شکاف کوه، آغل گوسفند در کوه، سوراخی که جانورانی مانند روباه و شغال در آن به سر می‌برند، زمین پست و پردرخت.

لام: تیغه، صفحه، ورقه نازک فلز، اسپند سوخته، خرقة درویشی، زیور و زینت و کمر بند.

مال: دارایی، آنچه در ملک شخص باشد، اموال جمع.

لامح: درخشنده، تابان.

حمال: بار بردار، باربر، حمل کننده، بارها، جمع حمل.

لامک: لامه، دستمالی که روی دستار یا کلاه می‌بندند.

کمال: تمام شدن، کامل شدن، تمام، آراستگی صفات.

لاو: خاک سفیدی که برای سفید کردن خانه استفاده می‌شود، چابلووسی، چیزی را مفت از دست دادن.

وال: نوعی پارچه ابریشمی نازک و ظریف، بزرگترین پستاندار دریایی که به آن بالن هم می‌گویند.

لاه: نوعی ابریشم پست، ابریشم نخاله، لاس نیز گفته‌اند.

هال: قرار، آرام، آرامش، صبر و شکیبایی، میله‌هایی که با سنگ و گچ در کناره میدان چوگان بازی درست کنند، سراب، تالار بزرگ، دالان وسیع، راهرویی که به شکل اطاق در داخل عمارت ساخته می‌شود.

لای: گل نرم که در آب گل‌آلود ته نشین شود، رسوب آب رودخانه، نوعی بافته ابریشمی که در چین و هند می‌بافند، طاق، میان.

یال: گردن، بیخ گردن، گردن انسان یا حیوان، به معنی بازو هم گفته شده، و نیز موی گردن شیر و اسب.

لب: کناره چیزی، کناره، عضوی در صورت، خالص و برگزیده چیزی، مغز چیزی، الباب جمع.

بل: پیشوندی که بر سر برخی کلمات در می‌آید و معنی پر و بسیار و فراوان را می‌سازد، مخفف بهل، امر به هلیدن، هشتن یعنی بگذار، سنجد، پاشنه پا، حرف عطف، بلکه، شفا، شفای از بیماری، واحد اندازه‌گیری صوت که بنام گراهام بل مخترع تلفن نام برده می‌شود.

لباب: برگزیده و خالص از هر چیز، مغز چیزی مثل بادام و گردو و امثال آنها.
بابل: شهری در استان مازندران، از درختان گرمسیری که در جنوب ایران و نواحی گرم دنیا می‌روید و در مقابل گرما و خشکی مقاومت دارد.

لباقت: زیرک شدن، ماهر شدن، زیرکی، نرم خویی، چرب زبانی.
تقابل: روبرو شدن، برابر شدن، روبروی هم واقع شدن.

لبه: لب مانند، کناره و لب چیزی، حاشیه چیزی.
هبل: بتی در کعبه که از عقیق به صورت انسان ساخته شده بود و قبل از ظهور اسلام آن را پرستش می‌کردند.

لپ: توی دهان، دو طرف دهان زیر گونه‌ها.
پل: طاقی که با آجر یا چوب و یا آهن بر روی رودخانه یا دره جهت عبور درست کنند، اصطلاحی در کشتی، مرز میان کرت‌های کاشته شده که با اندکی خاک بالا می‌آورند، پاشنه پا.

لپک: کوچکترین قسمت یک عضو مانند لپک کبد و لپکهای ریه.
کپل: کفل، قسمت بالای ران، چاق، فربه.

لته: تکه پارچه کهنه.

هتل: کاخ، مهمانخانه، مهمانسرا.

لج: لگد، تیپا، ستیزه کردن، پافشاری در مخالفت و عناد.

جل: کلمه فعل یعنی بزرگ است که همیشه پس از ذکر نام خداوند می آید، بخش بزرگتر و بیشتر چیزی، پوشاک چهارپایان، پالان، جلال و اجلال جمع، قسمت مهم چیزی.

لحم: گوشت، لحام و لحوم جمع.

محل: از حرم بیرون آینده، آنکه مقید به حرام یا عهد و پیمان نباشد، جا، مکان، جای فرود آمدن، محال جمع.

لحن: آواز، آهنگ، آواز خوش، الحان و لحون جمع.

نحل: زنبور عسل، واحد آن نحله و به معنی عطای بی عوض.

لخ: یک نوع نی که در آب می روید و با آن حصیر و پرده های حصیری می بافند، گللهای آن مرکب از پرزهای نرم و سبکی است که در کارهای ساختمانی در داخل آهک و ساروج به کار می رفته، لوخ، روخ هم گفته شده.

خل: کم عقل، بیخرد، ابله، دیوانه، خاکستر، ریزه های آتش که زیر خاکستر مانده باشد، خلواره هم می گویند، خیل، خلم، خله، سرکه، خلال جمع، دوست، دوست یک دل، اخلال جمع.

لخم: گوشت خالص بی استخوان و چربی و رگ گوسفند و غیره.

مخل: خلل رساننده، اخلال کننده، فاسد کننده، مزاحم.

لر: کام، مراد، مطلب، به معنی بره گوسفند هم گفته شده، جوی، آبکند، بغل و زیر بغل، ضعیف و لاغر، نام یکی از طوایف بزرگ ایران که بیشتر در لرستان سکونت دارند.

رل: طومار، دفتر، لوله، وظیفه، عمل بازیگر یا هنرپیشه، فرمان اتومبیل.

لرّج: لغزنده، چسبنده، چسناک.

جزل: بزرگ، عظیم، غلیظ، فراوان، کثیر، فصیح و محکم، جزال جمع.

نسع: گزیدن با نیش، گزیدن کزدم.

عسل: انگبین، ماده شیرینی که زنبور عسل از مکیدن شیره بعضی گلها فراهم آورده و در کندوی خود خالی می کند.

لسن: فصیح، زبان آور، فصاحت، زبان آور شدن.

نسل: ذریه، فرزند، دودمان، انسال جمع، خانواده.

لصف: گونه ای گیاه بوته ای خاردار.

فصل: بریدن و جدا کردن چیزی، جدا کردن حق و باطل و حکم کردن به قطع خصومت، مانع و حاجز میان دو چیز، قسمت یا قطعه مستقل از کتاب، یک قسمت از چهار قسمت سال، فصول جمع.

لعن: نفرین کردن، راندن، دشنام دادن.

نعل: قطعه آهنی که به پاشنه کفش یا به سم ستوران می‌زنند، نعال جمع.

لغ: زمینی که در آن علف و گیاه نروید، بیابان خشک، تراشیده، بی موی، برهنه، لخت.

غل: دست کسی را بگردن بستن، غل و بند در گردن یا دست و پای کسی گذاشتن، طوق و بند آهنی که به گردن یا دست و پای زندانیان ببندند، اغلال و غلول جمع، حقد، کینه، غش، آلودگی، زنجیر.

لغ: آواز از سویی به سویی رفتن، صدای آب در مشک در حال حرکت.
غل غل: شور و غوغای پرندگان، داد و فریاد، صداها، درهم، هنگامه، صدای جوشیدن آب یا مایع دیگر.

لف: با تمام دهان خوردن.
فلفل: دانه ریز و سیاه رنگ دارای طعم تند و تیز که دانه‌هایش مانند خوشه انگور از خوشه‌ها آویزان می‌شود.

لقب: اسمی که به آن شهرت پیدا کنند، غیر از اسم اصلی، القاب جمع.
بقل: سبزی، تره بار، دانه و میوه و آنچه که از بذر بروید، بقول و ابقال جمع.

لکه: داغ و خال، اثری که از چربی و کثافت یا مواد رنگین در روی لباس و پارچه یا چیزی دیگر پیدا شود، گنده، ستبر، هر چیز برآمده و گردشده مانند گلوله.
هکل: سماروغ، قارچ خوراکی که در مکانهای مرطوب می‌روید.

له: کوبیده و نرم شده، شراب انگوری، برای او، به نفع او، کوبیده شده.
هل: درختی است کوتاه دارای گل‌های ریز و سفید شبیه گل باقلا که از میوه آن دانه‌های معطر خوراکی به دست می‌آید.

لهب: شعله آتش، زبان آتش، آتش بدون دود، گرد و غبار بالا آمده.
بهل: کسی که بدهی خود را پرداخته یا حساب خود را واریز نموده و مدیون نیست.

لهف: اندوهگین شدن، افسوس خوردن، دریغ، کلمه‌ای که با آن اظهار حسرت کنند.
فهل: فراخ، گشاد.

لهو: بازی کردن، آنچه مایه سرگرمی باشد، خوشگذرانی، عیاشی.
وهل: ابله، درخت کاج، سرو کوهی، عرعر.

لو: لب، نوعی حلوا، پشته، تپه، صفرا، زرداب، چیزی را برملا کردن.
ول: یله، رها، آزاد، سرخود.

لوت: لخت، برهنه، عریان، طعام، خورش، خوردنی، لقمه بزرگ، روت نیز گفته‌اند.
تول: فرار، رم، گریز.

لوح: هر چیزی که پهن باشد اعم از سنگ، چوب، استخوان یا فلز، تخته کشتی،

قطعه فلز یا استخوان پهن که بر آن بنویسند، الواح جمع.

حول: گرداگرد، پیرامون.

لوس: چرب زبان، چاپلوس، کسی که خود را بی جهت نزد دیگران عزیز کند و توقع بیجا داشته باشد.

سول: اسب یا استر یا خر که خط سیاهی از یال تا دمش کشیده شده باشد، انسان یا حیوانی که از دیگران برمد و دوری کند، به معنی رنگ سرخ و خاکستری هم گفته‌اند، ناخن پای شتر.

لوط: چادر، ردا، مرد چست و چالاک، هر چیز چسبنده، ریا.

طول: نقیض کوتاهی، مقابل پهناء، اطوال جمع، درازا، قدرت، توانگری، فزونی، عطا.

لوغ: نوش، نوشیدن.

غول: موجود افسانه‌ای بسیار بزرگ جثه و بدھیکل، جانور مهیب مانند دیو، اغوال و غیلان جمع.

لوك: شتر قوی هیکل و بارکش، حقیر، زبون، عاجز، ناتوان، شل، گیاه عشقه، کسی که روی زانو و کف دست راه برود، کسی که دستش معیوب باشد.

کول: کتف، شانه، دوش، کوله هم گفته می‌شود، تالاب، حوض، جایی که آب کمی در آن ایستاده باشد، کولاب، پوستینی که از پوست گوسفند بدوزند، کبل هم گفته شده، اسب کندرو، به معنی جغد هم گفته شده، حلقه‌های بزرگ سفالی که در مجرای قنات کار می‌گذارند تا مانع از نشست قنات شود.

لیان: درخشان، تابان، نرم شدن، نرمی، خوشی، فراخی روزی.
نایل: رسیده، به مقصود رسیده، به دست آمده.

لیس: نوعی بازی و قمار با پول، مصدر لیسیدن لغت و لیس، در ترکیب به معنی لیسنده آید مثل کاسه لیس.
سیل: آب فراوان که در اثر بارانهای زیاد و شدید یا خراب شدن سد در روی زمین جاری شود، سیول جمع، در فارسی سیلاب و تندآب نیز گفته‌اند.

لیق: ماده‌ای است سیاه رنگ که در سرمه می‌آمیزند، ليقه دوات.
قیل: گفتگو، سخن گفتن، گفتار، پادشاه، سرور، اقوال، اقیال و قیول جمع.

لیم: درختی از تیره گاوزبانان که مخصوص نواحی گرم کره زمین است و در نواحی جنوبی ایران نیز کاشته می‌شود، شوخ و ظریف و بذله گو، لیمو شیرین.
میل: رغبت کردن، یکسو شدن، تمایل، سیخ فلزی، یکی از ادوات ورزش باستانی که از چوب ساخته می‌شود، خمیدن، مقیاس طول که اندازه آن مختلف است، امیال و میول جمع.

لیو: خورشید، آفتاب.
ویل: فرار سیدن شر و بدی، هلاک، مصیبت، سختی، چاهی در جهنم، فتح و ظفر، پیروزی، فرصت، پیش دستی و دست یافتن به چیزی.



م

ماج: ماه، کسی که از پیری یا علت دیگر آب دهانش پیوسته روان باشد.
جام: ظرفی از طلا یا نقره یا آبگینه یا چیز دیگر که در آن آب بخورند، پیاله، ساغر، گیلان، جامات و اجوام جمع، واحد شمارش شیشه، در اصطلاح گیاه شناسی به مجموعه گلبرگهای گل گفته می‌شود.

ماخ: سیم و زر تقلبی، ناسره، شخص پست و خسیس.
خام: ناپخته، نارس، ناآزموده، چیزی که در آن دستکاری نشده، پوست دباغت نشده، ابریشم نتابیده، به معنی دوال و کمند هم گفته شده.

ماد: نام قدیم ناحیه‌ای از ایران بین جبال زاگرس و کویر نمک که قوم ماد در آن سلسله پادشاهی ماد را تشکیل دادند، مادها مردمانی آریایی نژاد و ساکن سرزمینهای جنوبی آذربایجان و اطراف همدان بودند، سلسله پادشاهی ایرانی که قوم ماد آن را در سال ۷۰۵ قبل از میلاد در ناحیه ماد تشکیل داد.
دام: کمند، بند، تله، هر وسیله‌ای که برای گرفتار ساختن و صید کردن جانوری به کار برند، جانور وحشی غیر درنده، حیوان بی آزار صحرایی مانند آهو و گوزن مقابل دد، حیوان اهلی از قبیل گاو و گوسفند و اسب و شتر.

مار: جانوری است از راسته خزندگان که انواع مختلف دارد هم در خشکی و هم

در آب زندگی می کنند که سمی و غیر سمی می باشند، رونده، گذرنده.
رام: آرام، خو گرفته، الفت گرفته، فرمانبردار، اهلی، نام یکی از ایزدان در آئین زرتشتی.

ماش: دانه ای است ریز و گرد شبیه عدس با پوست سبز و مغز سفید که پخته آن خورده می شود.
شام: اول شب، آغاز شب، زمانی که تازه هوا تاریک شده.

مالک: خداوند، صاحب، کسی که صاحب چیزی باشد و بتواند در آن تصرف کند، ملک جمع.
کلام: قول، سخن.

مامن: جای قرار گرفتن، جای امن.
نمام: سخن چین، غماز.

مایه: مقدار، اندازه، دستگاه و سامان، بنیاد چیزی، در اصطلاح طب دارویی که برای جلوگیری از مرض به بدن انسان تزریق کنند، واکسن.
هیام: جمع هائم، سرگشته، متحیر، سرگردان.

متر: مقیاس طول.
رتم: شکستن، کوبیدن، ریز ریز یا باریک کردن چیزی، گیاهی باریک با دانه هایی شبیه به عدس، جمع رتمه به معنی رشته ای که جهت یادآوری امری به انگشت می بندند.

مته: ابزاری که در نجاری و آهنگری جهت سوراخ نمودن از آن استفاده می‌شود.
هتم: شکستن یا شکسته شدن دندان جلو.

متهم: کسی که به او تهمت زده شده، کسی که کار بدی به او نسبت داده شده.
مهتم: غمخوار، اندوهمند، توجه کننده به کاری.

مجاج: خوشه خشک شده خرما، درخت کج شده، آب دهان.
جاجم: جاجیم، پارچه کلفت شبیه پلاس، نوعی فرش که از پلاس نازکتر است و آن را از نخهای رنگین پنبه‌ای یا پشمی می‌بافند و پرز ندارد.

مجن: سپر، محافظ، مجان جمع.
نجم: ستاره، کوکب، اختر، نجوم و انجم جمع.

محار: نوعی صدف کوچک نازک که غالباً مروارید از آن بیرون آید.
راحم: رحم کننده، بخشاینده، آمرزنده، مهربان، کسی که رحم کند و رحمت آورد.

محو: ستردن، زایل کردن، ناپدید، گم.
وحم: ویار و اشتهاى شدید زنان باردار به نوعی خوراکی و مواد دیگر.

مخ: لگام سنگین که بر سر اسب و استر سرکش بزنند، به معنی آتش و زنبور و درخت خرما هم گفته شده، دماغ، مغز سر، مغز استخوان.
خم: کج، ضد راست، پیچ و تاب، چین و شکن در زلف و گیسو، به معنی طاق

ایوان و عمارت و خانه زمستانی هم گفته شده، ظرف سفالی بزرگ که در آن آب یا سرکه یا چیز دیگر بریزند، به معنی کوس و طبل هم گفته‌اند، قفس مرغ خانگی، مرغدان، جایی که برای تخم گذاشتن مرغ درست کنند.

مخت: امید، امیدواری.

تخم: دانه، دانه گیاه، بذر، هسته، بیضه مرغ، نطفه.

مخلب: چنگال، ناخن پرندگان شکاری، مناسب جمع، به معنی داس هم گفته شده.

بلخم: دستگاه سنگ اندازی، قلب سنگ، فلاخن.

مدرس: آموزگار، تعلیم دهنده، محل درس دادن.

سردم: قهوه خانه، خانقاه، جایی که دراویش و قلندران گرد هم جمع شوند، محلی در زورخانه که مرشد در آنجا نشسته و هماهنگ با حرکات ورزشکاران ضرب گرفته و آواز می‌خواند.

مدن: شهرها، مفرد مدینه.

ندم: پشیمان شدن، پشیمانی، اندوه و افسوس.

مدنگ: کلید، دندانه کلیدان، پره قفل، چوب پشت در، کلون.

گندم: یکی از غلات که از آرد آن نان تهیه می‌کنند و غذای اصلی انسان است.

هو: حرف ربط به و برای، حساب، شمار، شماره، علامتی که هنگام شمارش چیزی در سر هر رقم پنجاه یا صد می‌گذارند، تلخ، نام صمغ یا شیرهای است که از

درختی فرو ریخته و سفت شده و دارای طعم تلخ و بوی خوش می‌باشد، گذشتن، رفتن و گذشتن بر چیزی.

دم: فرار و گریز از روی ترس، نفرت، رمه، گله، دسته، گروه، مخفف ریم، چرک، چرک زخم، درون دهان، گرداگرد دهان، روم، عرق نیشکر، مغز، مخ، مغز استخوان، اصلاح کردن و درست کردن خرابی بنا یا چیز دیگر، پوسیدن، پوسیده شدن استخوان، پایتخت کشور ایتالیا.

مراحم: مهربانیها، الطاف، جمع مرحمت.

محارم: حرامها، خویشان، نزدیکان، کسانی که نگاهشان حرام باشد.

موج: چراگاه فرستادن چرنده، چریدن، چرنده، مرز، درهم و برهم کردن، آشفتن، چراگاه، زمینی که کناره‌های آن را بلند ساخته و در درون آن چیزی بکارند.

جروم: گناه، خطا، بزه، لون، رنگ، جسم، هریک از اجرام آسمانی یعنی ستارگان، اجرام و جروم جمع.

مروح: پرنشاط شدن، بسیار شاد گشتن، فرو ریختن اشک از چشم، خرامیدن به ناز.

حرم: گرداگرد خانه کعبه، داخل کعبه، داخل خانه، گرداگرد مزار امامان، احرام جمع، حرام شدن، ناروا شدن، احرام بستن برای حج، جمع حرمت، جمع حریم به معنی مکانی که حمایت و دفاع از آن واجب است.

موس: طنابی که به گردن شیر و سگ ببندند، طناب، ریسمان، کارآمد، کاربر، مجرب، آزموده.

سرم: تسمه، دوال، تکه چرم که پشت آن را تراشیده باشند، کنگر، خونابه، خون آبکی، دارویی که برای جلوگیری از بیماری به بدن تزریق می‌شود.

مرض: بیماری، ناخوشی، امراض جمع.
ضرم: افروخته شدن آتش، شعله ور شدن، سخت شدن حرارت چیزی، سخت گرسنه شدن، درختی است خوشبو یا میوه‌ای مانند بلوط و شکوفه‌ای شبیه پونه که در فارسی به معنی اسطوخودوس نیز گفته‌اند، جوجه عقاب، بچه عقاب.

مرغ: هرجانوری که پرو بال داشته و در هوا پرواز کند، چمن، سبزه، فریز، فرزد، بید گیاه.
غرم: میش کوهی، قوچ کوهی، غرامت، تاوان، هرچه از مال که ادا کردن آن لازم باشد، زیان، مشقت.

مرگ: نیستی، فنا، فوت، موت.
گرم: دارای حرارت، اندوه، غم، دلتنگی، به معنی زخم و جراحت هم گفته شده، قسمتی از دوش، بین گردن و دوش، بیخ گردن، واحد وزن در فرانسه پنج گرم تقریباً برابر یک مثقال است.

مرو: سنگ آتش زنه، گلابی، گونه‌ای ماهی.
ورم: یاد، حافظه، از بر، آماس، برآمدگی در بدن به واسطه آسیب و صدمه یا بیماری، اورام جمع.

مروت: جوانمردی، مردمی، مردانگی، نرم دلی.

تورم: ورم کردن، آماس کردن، آماسیدن، افزایش بی تناسب مقدار پول، انتشار بیش از حد اسکناس که سبب بالارفتن قیمت‌ها و پایین آمدن ارزش پول بشود.

مزاج: چیزی که با هم آمیخته باشند مانند شراب که با آب آمیخته باشند، سرشت، طبیعت، حالت طبیعی بدن، امزجه جمع.
جازم: استوار، جزم کننده، قاطع، قصد کننده، کسی که در قصد خود تردید نداشته باشد، جوازم جمع.

مزال: جای لغزیدن، لغزشگاه، جمع مزله.
لازم: پیوسته، ثابت، پایدار، واجب و ضروری.

مزج: شهد، عسل، انگبین، به معنی بادام تلخ هم گفته‌اند، در فارسی مزگ هم گفته شده.
جزم: قطع کردن، بریدن، استوار ساختن امری، به کاری بدون تردید عزم کردن.

مزح: شوخی کردن.
حزم: استوار و محکم کردن کاری، هوشیاری و آگاهی و دوراندیشی.

مس: فلزی است سرخ‌رنگ و بسیار سخت و محکم و چکش‌خور که می‌توان از آن ورقه‌های بسیار نازک و همچنین مفتول‌های باریک درست کرد، مه، بزرگ، مهتر، سود، دست مالیدن.

سیم: ناخن دست و پای چهارپایان، سمج، سوراخ، گودال، آغل، زهر، هر ماده‌ای که جاندار را بکشد، ماده‌ای که هرگاه داخل بدن شود سبب درد و ناخوشی و

اختلال اعمال حیاتی یا موجب هلاک گردد، سوراخ مانند سوراخ سوزن، سمam و سموم جمع، سوراخهای ریز در پوست بدن، مسام جمع.

مسرت: شاد شدن، شادی، شادمانی.

توسم: ظاهر پرستیدن، سالوسی کردن، ظاهر پرستی، سالوسی، ترسمات جمع.

مسلط: تسلط یافته، پیروز، چیره، برگمارده شده.

طلسم: تکه کاغذ یا قطعه فلز که جادوگران یا فال بینان در روی آن خط یا جدول یا حرف و کلماتی می نویسند و معتقدند که برای محافظت کسی یا چیزی و دفع بدی و آزار از انسان موثر است، طلاسَم و طلسمات جمع.

مطاف: جای طواف، محل دور زدن و گردش کردن، طوافگاه.

فاطم: از شیر بازشدن بچه شتر و مانند آن، غم.

مع: با، همراه.

عم: برادر پدر، درفارسی عمو نیز می گویند، اعمام جمع.

معن: دراز، طویل، کوتاه، اندک، قلیل، بسیار، آسان، سهل، دارا، توانگر، ثروتمند.

نعم: جمع نعمت، نیکویی، خوبی، شتر و گاو و گوسفند.

مغ: روحانی زرتشتی، پیشوای مذهبی زرتشتی، مغان جمع، گود، ژرف، عمیق، به معنی رودخانه هم گفته شده.

غم: اندوهگین شدن، غمگین ساختن، حزن، اندوه، غموم جمع.

مغن: یکی از مواد شیمیایی که در کوههای اطراف تهران و نائین وجود دارد و در تهیه لعاب قهوه‌ای به کار می‌رود.

نغم: آهسته سخن گفتن، آهسته گویی، جمع نغمه.

مقر: جای قرار گرفتن و ماندن، جای قرار و آرام، قرارگاه، اقرارکننده، اعتراف‌کننده، خستو.

رقم: در عربی کتابت، خط، نوشته، نشان، عدد، هریک از علامات اعداد، ارقام و رقوم جمع.

مکب: سرنگون و بر روی افتاده، کسی که غالباً سر خود را به زیر بیاندازد و به زمین نگاه کند.

بکم: گنگ شدن، گنگی، جمع ابکم به معنی لال.

مل: شراب، می، امرود، گلابی نیز گفته‌اند.

لم: حالتی میان نشستن و دراز کشیدن، پشت دادن به جایی برای استراحت، حيله و فن و تردستی در کاری، حرف نفی در عربی به معنی نه.

ملات: ملاط، مخلوطی از شن و ماسه و آهک که در ساختمان به کار برند، ماده‌ای که فواصل خشتها و آجرهای بنایی را به وسیله آن پر کنند.

نالم: دردمند شدن، دردناک شدن، آزرده شدن، دردمندی.

ملاک: اصل و مایه چیزی، قوام امری، آنچه چیزی به آن قائم باشد، فرشته، ملائک جمع، جمع مالک، در فارسی به کسی که ملک و زمین بسیار داشته باشد. **کالم:** زن شوهر مرده یا طلاق گرفته، بیوه زن.

ملت: شریعت، کیش، آئین، پیروان یک دین، مردم یک کشور که از یک نژاد و تابع یک دولت باشند، ملل جمع. **قلم:** شکافی که گاو آهن در زمین ایجاد کند، شیار، اتلام جمع، پسر، کشاورز، تلام جمع.

ملتحم: لحیم شده، جوش خورده، بهم پیوسته، جراحتی که سر آن بهم آمده و جوش خورده. **محتلم:** خواب بیننده.

ملح: نمک، ملاح و املاح جمع، سفید به سیاهی آمیخته، اصرار و الحاح کننده. **حلم:** بردبار شدن، بردباری، بردباری کردن، شکیبایی، صبر، جمع، خواب، آنچه در خواب ببینند، حلوم و احلام جمع.

ملق: دوستی و لطف و مهربانی به دروغ، چاپلوسی، زمین هموار، سبزه نازک و نرم. **قلم:** نی تراشیده که با آن بنویسند، خامه، کلک، هر وسیله‌ای که با آن بنویسند، اقلام جمع.

ملکت: مملکت، کشور، پادشاهی، سلطنت.

تکلم: سخن گفتن، به سخن آمدن.

ملوک: پادشاهان، بزرگان، جمع ملک.

کولم: خردل، فلفل سیاه.

منع: بازداشتن، جلوگیری کردن، ممانعت.

عنم: گیاه گلنار.

موجه: صاحب جاه و مقام، خوب و پسندیده، کلام یا عذری که با دلیل و برهان و پسندیده باشد، کوهه آب دریا که برخیزد.

هجوم: ناگاه حمله بردن، ناگاه در آمدن در جایی، حمله ناگهانی، یورش، تاخت.

مور: مورچه، حشره ریز که در زیر زمین برای خود لانه می سازد، مورچگان جمع.

روم: آسیای صغیر.

موش: جانوری کوچک و چونده از طبقه پستانداران.

شوم: نحس، نامبارک، بد یمن.

موقر: مرد عاقل و باوقار، آزموده و خردمند، بزرگوار، آراسته.

رقوم: ارقام، رقمها، جمع رقم.

مول: زن فاسق، معشوق غیرقانونی، درنگ در کاری، تأخیر.

لوم: ملامت، سرزنش، ملامت کردن، سرزنش کردن.

مه‌اب: جمع مه‌ب به معنی جهت وزش باد، جای وزیدن باد.

با هم: با یکدیگر، به اتفاق، متحد.

مه‌اد: بساط، بستر، گهواره، زمین پست.

داهم: دیهیم، داهیم، تاج، افسر، کلاه پادشاهی، حلقه‌هایی که از بخار گرد ماه و خورشید پیدا می‌شوند.

میان: کمر، لا، وسط، داخل چیزی.

نایم: نائم، خوابیده، خفته، کسی که به خواب رفته است.

میت: مرده، اموات و موتی و میتون جمع.

تیم: دسته، یک دسته ورزشکار در یک رشته ورزشی، بنده خدا، خوار و بنده کردن عشق کسی را، عبد و ذلیل کردن، زوال و تباهی عقل، کاروانسرا، سرای بزرگ که بازرگانان در آنجا داد و ستد کنند، اندوه، غم خواری.

میخ: میله کوتاه فلزی و نوک نیز که به وسیله آن دو تکه تخته را بهم بچسبانند.

خیم: خوی، سرشت، طبیعت، در فارسی به معنی خوی بد و بد خو و دیوانه هم گفته شده، زخم و جراحت، چرکی که در گوشه چشم جمع شود، جمع خیمه.

میس: درختی از تیره گزنه‌ها به ارتفاع بلند با برگهای بیضوی و میوه‌ای آبدار که هسته‌ای شبیه به گیلاس دارد، از برگ و جوانه آن جهت اسهال و از ریشه اش جهت بیماری صرع استفاده می‌کنند، از دانه این گیاه نوعی روغن و از ریشه و پوست این درخت نیز رنگ زرد ثابتی استخراج می‌کنند، چوب این درخت هم

مصرف صنعتی دارد با نامهای تاقوت، لوطیس، امرود کوهی و یا چند نام دیگر هم گفته‌اند.

سیم: فلزی قیمتی که در معادن به طور خالص یا به صورت ترکیب با فلزات دیگر یافت می‌شود چون آن را با مس ترکیب کنند محکمتر گردد در صنعت برای ساختن مسکوکات و ظروف و غیره به کار می‌رود، چوبهایی که برزگران به دو طرف چوبی که برگردن گاو زراعتی می‌گذارند بندند، یوغ، چرک، ریم.

مین: نقب، سوراخ زیرزمینی که در آن مواد محترقه جا بدهند.

نیم: یک قسمت از دو قسمت، نصف.

ن

ناب: صاف و پاک، خالص، بی غش، دندان نیش که دارای یک ریشه است و در کنار دندانهای جلو قرار گرفته، انیاب جمع.

بان: پسوندی که به آخر کلمه افزوده شده و معنی نگاهدارنده و محافظت کننده را می‌رساند مانند نگهبان، دربان، بام، سقف، طرف بیرون سقف خانه، مخفف بانگ، آواز، فریاد، درختی است دارای برگهای سبز و لطیف و خوشبو که از دانه‌های آن که شبیه پسته است روغنی معطر می‌گیرند دانه‌های آن را حب البان می‌گویند.

نابل: تیرانداز.

لبان: رضاع، شیردادن، صنوبر، کندر.

ناسخ: نسخ کننده، باطل کننده، کسی که از روی کتاب یا نوشته‌ای نسخه بردارد.
خسان: در اصطلاح منجمان ستاره‌هایی که هرگز غروب نکنند و ناپدید نشوند.

نادیه: مونث نادى، ندا دهنده.

هیدان: جیان، مضطرب، بخیل، احمق.

ناسک: عبادت کننده، عابد، زاهد.

کسان: خویشاوندان، اقوام.

ناصح: نصیحت کننده، اندرز دهنده، دلسوز، خیرخواه.

حصان: اسب نجیب و نیرومند، اسب نر، اسب تکاور.

ناظم: نظم دهنده، به نظم درآورنده.

مظان: جمع مظنه، گمان بردن، جایی که گمان وجود چیزی در آن برود، در فارسی به معنی نرخ و ارزش کالا هم می گویند.

ناعم: فراخ عیش، یا نعمت، نرم و نازک، نیکو زندگانی.

معان: جایگاه، منزل.

ناک: کام، سق دهان، لات بی چیز، تهیدست، نوعی گلایی.

کان: مرکز و مکان احجار و فلزات و سایر چیزها که بطور طبیعی در زیر زمین انباشته شده، معدن.

نام: اسم، کلمه ای که کسی یا چیزی به آن نامیده و خوانده می شود.

مان: خانه، سرای، اسباب خانه، نظیر، مثل، مانند، ترنجبین، بید خشت، شیر خشت، ماده غلیظ و خوش طعم که بطور طبیعی یا بر اثر گزش حشرات یا با ایجاد شکاف از تنه بعضی درختان یا گیاهان می تراود.

نامه: نوشته، کاغذ نوشته شده، کتاب.

همان: هم آن، اشاره به دور.



ناهمیه: مونث نامی، قوه‌ای که موجب رشد و نمو می‌شود، نوامی جمع.
هیمان: عاشق شدن، شیفته شدن، تشنه، شیفته، سرگشته، مبتلا به جنون عشق، هیام جمع.

ناوه: شیاری که در پشت آدمی و در دانه گندم و جو باشد، ظرف چوبین برای حمل گل.
هوان: نرم و آسان گشتن، سبک گردیدن، سبکی، خواری، ذلت.

نبل: تیر، نبال و انبال جمع.
لبن: شیر، شیرزن، شیر حیوان ماده، البان جمع.

نجس: پلید، ناپاک.
سجن: زندان، محبس، سبجون جمع، سرما، سرمای سخت که درختان را خشک کند، سجد، سجد، سجام نیز گفته‌اند.

نجل: نسل و نژاد، فرزند، انجال جمع.
لجن: گل ولای تیره رنگ که ته جوی و حوض آب جمع می‌شود.

نخیل: ریشه خرما، درخت خرما.
لیخن: نوعی قارچ که روی بعضی درختان مانند بید و کاج یا شکاف سنگ می‌روید، یک قسم آن خوردنی است.

ندب: گریستن بر مرده و ستودن او، خواستن کسی برای کاری، ظریف، نجیب،

سریع و شتابنده بسوی فضائل و کارهای خوب، ندوب و ندبا جمع.
بدن: تن، جسم انسان غیر از سر، ابدان جمع، مخفف بودن.

ندید: نظیر، مانند، همتا، نداء جمع.
دیدن: نگریستن، نگاه کردن، دیدار، خوی، عادت، داب، روش.

نرد: بازی معروف که وسیله آن شیه شطرنج و مرکب از تخته و ۳۰ مهره و دو طاس می باشد، آن را تخته نرد می گویند، تنه درخت.
درن: چرک، ریم، ادران جمع.

نس: گرداگرد دهان، پوز.
سن: صحنه نمایش، طول عمر.

نسب: نسابه، نسب شناس، عالم بانساب، کسی که دارای علم انساب است و نسب مردم را می داند، نسابون و نسابات جمع.
باسن: لگنچه، لگن خاصره، استخوان بندی لگن خاصره.

نسر: خانه پشت به آفتاب، سایه، سایبان، خانه ای که در سایه کوه از چوب و خاشاک درست کنند، کرکس، نسور جمع.
وسن: ریسمان، طاب، بند، افسار، ارسان و ارسن جمع.

نسف: بنا را از اصل برکندن و ویران ساختن، دانه را غریال بیختن و پاک کردن، پراکنده ساختن خاک به وسیله باد.

فسن: فسان، افسان، سنگی که با آن کارد و شمشیر را تیز می کنند.

فش: سایه، جای سایه، سایه گاه، ضمیر نفی نه او را.
شن: خرده سنگ هایی که از ریگ نرم ترند و از مخلوط آن با قیر آسفالت تهیه می کنند، سنگریزه.

فعل: جمع نعل، و به معنی درگاه و پایین مجلس.
لاعن: لعن کننده، دشنام دهنده، نفرین کننده، دور کننده.

فغز: خوب، نیکو، لطیف، بدیع.
زغن: پرنده ای شبیه به کلاغ و کمی کوچکتر از آن که جانوران کوچک نظیر موش را شکار می کند.

فغل: گود، ژرف، پوست فاسد شده در دباغت، تباهی، سوءنیت، کینه ورزی، محوطه ای که در کوه و صحرا برای گوسفندان می سازند.
لغن: نان، خبز.

فک: نوک پرنده، مخفف اینک.
کن: بیلاقی در اطراف تهران، بخیه، که به جامه یا چیز دیگر بزنند.

نکال: عذاب، عقوبت، سزا، مشهور به فضاحت و رسوایی.
لاکن: ولی، ولیکن، لیکن، اما.

نکس: سرنگونی، بازگشت بیماری، واژگون کردن.

سکن: ساکن، جای گرفتن، آرامش، برکت، رحمت، آتش دوزخ.

فلک: آلوی کوهی، آلوچه ترش.

کلن: پنبه زده شده که آن را برای رسیدن گلوله کرده باشند، گلوله.

نم: رطوبت، قطره، تری، آب اندک.

من: آنچه خداوند ببخشد و بدهد، آنچه کسی به دیگری ببخشد، ضمیر متکلم و حده، اول شخص مفرد، مقیاس وزن که برابر با سه کیلوگرم می‌باشد.

نماد: نمود، نما، نماینده.

دامن: دامن، قسمت پایین لباس، پایین جامه، حاشیه و کناره و دنباله چیزی.

نمد: پارچه‌ای کلفت که از پشم یا کرک مالیده می‌سازند و از آن فرش و کلاه درست می‌کنند.

دمن: جمع دمنه به معنی مزبله و خاکروبه دان، مخفف دامن، دشت، صحرا.

نمس: راسو، موش خرما، نموس جمع.

سمن: فربه شدن، چاق شدن، فربهی، چاقی، مسکه، روغن، اسمن، وسمون، سمنان جمع، یاسمین.

نهار: روز، کاهش، کاستی، تن، لاغری، ناهار.

راهن: رهن‌گذارنده، گروگذارنده.

نهج: راه روشن و آشکار.

جهن: جهیدن، گیتی، دنیا، عالم، کره زمین، جهان هم گفته می‌شود.

نوج: جدید، تازه، جنبش، حرکت.

ون: درخت زبان گنجشک.

نواعم: نرم و لین، درختی که برگ آن نرم باشد، جمع ناعم.

معاون: کمک کننده، یاری کننده، دستیار.

نوبر: میوه تازه رسیده، میوه نارس.

ربون: بیعانه، پیش پرداخت.

نوج: نوژ، ناز، درخت کاج، به معنی عشقه و لبلاب هم گفته می‌شود، به آب چشم هم گفته‌اند.

جون: دستگاه خرمن کوبی که برگردن گاو جهت درو کردن غله می‌بندند، سیاه یا سفید یا سرخ خالص، گیاه سبز مایل به سیاهی، روز.

نور: روشنی، روشنایی، فروغ، خلاف ظلمت، شکوفه، غنچه، شکوفه سفید، انوار جمع.

رون: آزمایش، امتحان، تجربه، سبب، جهت، علت، باعث.

نورس: تازه رس، میوه نورسیده، نهال نازک، نوجوان.

سرون: سرو، شاخ جانوران، کفل.

نوع: صنف، گونه، انواع جمع، گونه، جنس، مانند.

عون: یاری کردن، کمک کردن، مساعدت.

نوکر: چاکر، خدمتکار مرد، مستخدم، نوکار هم گفته‌اند.
رکون: متمایل شدن به سوی کسی یا چیزی و آرام گرفتن، آرام یافتن، آسودن.

نول: منقار پرنده، گرداگرد دهان، هیچ به هیچ در بازی شطرنج.
لون: رنگ، گونه، نوع، الوان جمع.

نوه: نواده، فرزند زاده، فرزند فرزند.
هون: زمین شیار کرده کلوخ زار، خواری، رسوایی، آرامی، آهستگی مشقت.

نیابت: جانشین شدن، به جای کسی نشستن، جانشینی، قائم مقامی.
قباین: اختلاف داشتن، جدایی، جداشدن از یکدیگر.

نیت: قصد، آهنگ، عزم، نیت جمع.
تین: انجیر، نوعی چلیک فلزی که در آن نفت یا روغن می‌ریزند.

نیریز: شهرستانی در شرق دریاچه بختگان در استان فارس.
زیرین: منسوب به زیر، پایینی، مقابل زیرین.

نیز: کلمه ربط به معنی و باز و دیگر و بار دیگر.
زین: چیزی که از چرم و چوب درست می‌کنند و بر پشت اسب می‌گذارند و هنگام سواری روی آن می‌نشینند.

نیش: عضو بدن حشرات گزنده از قبیل عقرب و زنبور و مار که به وسیله آن زهر خود را داخل بدن انسان می‌کنند، چهار دندان نوک تیز جلوی دهان انسان، انیاب.
نشین: عیب کردن، کسی را عیب کردن، به زشتی نسبت دادن، عیب، زشتی، بدی.

نیل: رود بزرگی در مصر، گیاهی که در کشور گرمسیر مانند هندوستان می‌روید، شاخه‌های نیل را پس از درو کردن در حوض آب می‌ریزند و پس از ۱۷ تا ۲۰ ساعت آب آن را خالی کرده و آنچه ته نشین می‌شود را در کیسه ریخته و خشک می‌کنند این ماده کبود رنگ را در نقاشی و رنگرزی به کار می‌برند، رسیدن به مطلب، رسیدن به آرزو.
لین: نرم، ملایم.

نیلاب: آب رود نیل، آب لاجوردی.
بالین: بستر، بالش، آنچه که در موقع خواب بر آن تکیه دهند.

نیمخت: روز شانزدهم از ماه دهم خوارزمی که از ایام معروف مغان خوارزم بود.
تخمین: برآورد کردن، وزن یا اندازه یا بهای چیزی را از روی حدس و گمان معین کردن، به گمان سخن گفتن.

نیمه: نیم، نصف چیزی.
همین: اشاره به نزدیک، فقط.



و

واک: واق، پرنده‌ای از نوع مرغابی به رنگ تیره مایل به سیاه که ماهیخوار است.
کاو: کاویدن، جستجو کردن، کاوش.

وریب: کج، ناراست، انحراف و پیچیدگی.
بیرو: بی شرم، بی آبرو، پر رو، پیرو، کیسه، کیسه پول.

وان: ظرف بزرگ چینی یا فلزی که در حمام کار گذاشته و جهت شستشوی بدن در آن می‌نشینند، دریاچه‌ای در ترکیه.
ناو: هر چیز دراز میان تهی، چوب دراز که میان آن را خالی کنند و در مجرای آب قرارداده تا آب از آن عبور کند، لوله‌ای که از آن گندم وارد آسیاب می‌شود، کشتی، کشتی جنگی، ناوگان جمع.

وخ: وه، کلمه‌ای که در مقام شگفتی از خوبی و زیبایی چیزی یا هنگام لذت از چیزی خوشایند می‌گویند.
خو: انس، الفت، خوی، سرشت، نهاد، طبیعت، عادت، گیاهی خودرو و هرز که میان باغچه و کشتزار سبز می‌شود، چوب‌بست، چوب‌بندی که کارگران ساختمان در روی آن بایستند و کار کنند، قالبی که برای طاق زدن به کار برند، طاق، قبه، خوازه.

ود: دوست داشتن، دوستی، عشق و محبت، محب، دوست، دوستان، نام یکی از
 بتهای عرب قبل از اسلام که به صورت مردی مسلح بوده.
دو: عدد اصلی بعد از یک، دویدن، رفتن با شتاب و سرعت، مخفف داو به معنی
 نوبت، نوبت بازی.

وداج: رگ گردن، ورم کردن رگ گردن هنگام خشم، ودج هم می گویند.
جادو: افسون، سحر، شعبده، جادوان جمع جادو.

وداد: دوست داشتن، دوستی، محبت، مهربان.
دادو: دادا، دادک، خدمتکار پیر، غلام، پیر غلام، غلام خانه زاد.

ودع: نوعی صدف، گوش ماهی.
عدو: خصم، دشمن، اعدا جمع، اعدای جمع جمع.

ورز: برز، کار پیایی، کسب و پیشه.
زرو: زالو، کرمی درشت و سیاه رنگ که در آب زندگی می کند و با دهانی که
 دارای سه فک اره مانند است پوست بدن انسان یا حیوان را سوراخ نموده و خون
 او را میمکد گاهی آن را روی زخم و دمل می گذارند تا خونهای فاسد را بمکد.

ورس: جویی که به عنوان مهار در بینی شتر کنند، گیاهی که از غلاف لوبیایی آن
 ماده رنگی جهت استفاده در نقاشی تهیه می کنند، سنگ ریزه ای که در کیسه
 صفرا تولید می شود.

سرو: درختی با برگهای سوزنی و با گونه های مختلف، شاخ جانوران، شاخ و میله

درازی که بر روی سر حشرات است.

ورک: کفل، سرین، قسمت بالای ران، نام یکی از استخوانهای سه گانه استخوان خاصره.

کرو: پرده سفیدی که عنکبوت می سازد و در آن تخم می کند، دندانی که میان آن تهی باشد و کاواک باشد.

وزارت: وزیری، مقام وزیری، رتبه و مقام وزیر.
ترازو: وسیله توزین، دارای دو کفه و یک شاهین، به نوع دیگر آن که جهت توزین اشیاء سنگین به کار می رود باسکول می گویند.

وسمه: گیاهی که از آن ماده رنگی جهت آرایش ابروی زنان استفاده می شود.
همسو: در جهت یکدیگر، در یک سو، هم جهت.

وش: غوزه پنبه، پنبه و پنبه دانه که در غوزه قرار دارد، به معنی ریشه دستار و نوعی از بافته ابریشمی هم گفته شده، وشت، خوش، خوب و خوش و زیبا، سره و انتخاب کرده، مانند.
شو: شوی، شوهر، نمایش، جلوه، تظاهر.

وشک: صمغ، شیر خشک شده درخت، صمغی است تلخ مزه شبیه کندر، معرب آن وشح و شق و اشق هم گفته شده.
کشو: جعبه چوبی یا فلزی که میان میز یا اشکاف کار می گذارند، به معنی لولا هم گفته شده.

وشم: بخار، بخاری که از آب گرم یا از زمین برخیزد، بخاری که در زمستان در هوا پیدا شود، بخار دهان، بلدرچین، خالکوبی روی پوست که با نیل و سوزن روی پوست بدن بکوبند، وشوم جمع.

مشو: گیاهی است با دانه‌هایی به اندازه یک نخود که در غلافی جای دارد سبز آن را خام و خشک آن را پخته مصرف می‌کنند.

وشن: باران، برف، به معنی آلایش و آلودگی نیز گفته شده.

نشو: رشد، کردن، روییدن، بالیدن، پرورش یافتن.

وکن: وکنه، آشیانه مرغ، لانه پرندگان، وکن جمع.

نکو: نیک، خوب، مخفف نیکو.

ولج: کرک، بلدرچین، راه در ریگزار، راه ریگستان، جوجه عقاب، تلج هم گفته‌اند.

جلو: پیش، پیش رو، روبرو، به معنی لگام و افسار اسب هم می‌گویند.

وهاب: یکی از صفات و نامهای باری تعالی، بسیار بخشنده، کریم.

باهو: بازو، از سر شانه تا آرنج، و به معنی چوب‌دستی کلفت، ماهو هم گفته‌اند.

وهم: در دل گذاشتن، تصور چیزی بدون قصد و اراده، گمان، خیال، پندار، اوهام جمع.

مهو: سنگ ماه.

وید: ویدا، کم، اندک، نقیض بسیار، به معنی گم‌شده نیز گفته‌اند.

دیو: موجود خیالی و افسانه‌ای که هیکل او شبیه انسان اما بسیار تنومند و زشت و مهیب و دارای شاخ و دم توصیف شده.

ویر: حافظه، فهم، ادراک، هوش، وای، ناله، فریاد، ویل.

ریو: مکر، حيله، نیرنگ، فریب، ریوه هم گفته شده.

ویله: بلیه، گرفتاری و سختی، فضیحت، رسوایی، ویلات جمع، شور و غوغا، فریاد، بانگ بلند.

هلیو: سبدي که از چوب و نی می‌بافند و چیزی را در آن گذارند.

وین: انگور سیاه، عیب، در فارسی رنگ و لون نیز گفته شده.

نیو: جوان، دلیر، پهلوان، ناودان.



هبد: ماله برزگران، تخته‌ای که با آن زمین شیار کرده را هموار می‌کنند، حنظل، دانه حنظل.

دبه: ظرف چرمی یا فلزی که در آن روغن یا چیز دیگر بریزند، در فارسی لورانک هم می‌گویند.

هجو: بدگویی کردن، برشمردن معایب کسی.

وجه: روی، چهره، طریقه، جهت، قصد، نیت، بزرگ قوم، شخصی دارای جاه و مقام در فارسی به معنی پول نیز می‌گویند، وجوه جمع.

هو: همه، روی هم، هر کس، همه کس، همه جا، گربه، هرره جمع.
ه: مخفف راه، طریق، به معنی کُرت و مرتبه و دفعه، قاعده، رسم، روش.

هراس: ترس، بیم، خوف.

ساره: تکه پارچه لطیف که زنان هندی یک قسمت آن را به کمر و قسمت دیگر را در روی شانه یا روی سر خود می‌اندازند، به هندی ساری می‌گویند.

هزفت: بی نظمی، هرج و مرج.

تره: گندنا، گیاهی است دوساله که ساقه ندارد و برگهایش دراز و خوردنی است

و دارای ویتامین و آهن بوده و ملین و دستگاه هاضمه را تقویت می‌کند.

هوج: در فتنه و آشوب افتادن، فتنه و فساد و آشوب، هرج و مرج، بهم ریخته.

جره: نوعی دام برای صید آهو، ظرفی که ته آن سوراخ سوراخ است و برای پاشیدن بذر از آن استفاده می‌کنند، جانور نر اعم از چرنده یا پرنده، چابک و مرد شجاع.

هوز: هرزه، بیهوده، یاوه، بیکاره، هرزگی، یاوه‌گویی، ولگردی.

زره: جامه جنگ با آستین کوتاه که از حلقه‌های ریز فولادی بافته می‌شده و در قدیم هنگام جنگ روی لباسهای دیگر به تن می‌کردند.

هزم: گرمی آتش، شعله آتش، پیر، فرتوت، کهنسال، نفس و عقل، هوش و خرد، در اصطلاح هندسه جسم مخروطی شکل که قاعده آن مثلث یا مربع یا کثیرالاضلاع باشد و وجوه جانبی آن مثلثهایی باشند که همه به یک رأس مشترک منتهی شوند، اهرام جمع.

هوه: یکبار، یکبار دیگر کاری کردن، دفعه، مرار و مراتب جمع، مونث مر به معنی تلخ و نیز شخصی بسیار بخیل، کنیه ابلیس.

هرین: بانگ مهیب، بانگ جانور درنده، هرا.

نیره: مونث نیر، روشن.

هزم: شکست دادن و پراکنده ساختن دشمن، هزیمت دادن، ریزه‌های شکسته، هیزم.

مزه: طعم، کیفیتی که از چشیدن یا نوشیدن چیزی احساس شود مانند شوری، تلخی، ترشی و شیرینی.

هش: مخفف هوش، اسم صوت، کلمه‌ای که جهت توقف چارپایان تلفظ می‌کنند.

شه: مخفف پادشاه، اسم صوت، کلمه‌ای که در مقام نفرت و کراهت به زبان می‌آورند.

هشام: جوانمرد، جود، بخشش، سخاوت، جوانمردی.
ماشه: وسیله‌ای در تفنگ در زیر چخماق که با کشیدن آن چخماق به سوزن و ته چاشنی خورده و فشنگ منفجر می‌شود.

هلال: ماه نو، ماه از شب اول ماه قمری تا سه شب که در آسمان به شکل کمان دیده می‌شود در غیر اینصورت قمر نامیده می‌شود.
لاله: یک نوع چراغ بلور پایه‌دار که در آن شمع می‌گذارند، آلاله گیاه کوچکی که بیشتر در نقاط مرطوب و کوهها و کنار جویها می‌روید، پس از کاشتن پیاز و طی دوره رشد در اوایل فروردین و اردیبهشت گل می‌دهد.

هلام: خوراکی که از گوشت گوساله درست می‌کنند.
مانه: ابزاری که بنا با آن گچ یا گل می‌مالند، تخته بلندی که کشاورزان با آن زمینهای شیار شده را هموار می‌کنند، آلتی که با آن پارچه را آهار می‌زنند، مالج هم گفته شده.

هلو: میوه‌ای است از نوع شفتالو اما درشت‌تر و پرآب‌تر.
وله: سخت غمگین شدن، افراط، وجد، حیرانی، سرگستگی.

هلیک: زردآلو.
کیله: اندازه، پیمانه، کیلات جمع.

هلیم: چسبنده، هر چیز چسبنده.
میله: میل مانند، به معنی چاه بخصوص چاه کاریز هم می‌گویند، در اصطلاح گیاه‌شناسی رشته باریک زیر پرچم در گلها را گفته‌اند.

هم: اراده، کوشش، جدیت، قصد، آهنگ و نیز غم و اندوه، هموم جمع..
مه: ابررقیق، بخار آب نسبتاً متراکم، میخ.

همال: همتا، انباز، برابر، قرین، مثل و مانند، هامال هم گفته شده.
لامه: دستمالی که روی دستار یا کلاه می‌بندند.

همرس: هم آهنگ، یک جهت، متقارب.
سرمه: خاکه سرب، گردی سیاه‌رنگ که از سولفور آهن یا سولفور سرب به دست می‌آید و برای سیاه کردن مژه و پلکها به کار می‌رود، نوعی تزئین روی پارچه و لباس با سیمهای فنری شکل ظریف که به سرمه دوزی معروف است.

همکت: همشین، معاشر، دو یا چند نفر که بر یک تخت و نیمکت نشینند.
تکمه: گوی گریبان و هرنوع جامه، دکمه، ساقه‌های غده‌ای زیر زمینی.

هویج: گیاهی است دارای ساقه‌های باریک و برگهای بریده با گل‌های سفید و چتری و ریشه‌ای ستبر و سرخ یا زرد رنگ و دارای ویتامین که جهت تقویت بینایی چشم و ضد پیری مورد مصرف قرار می‌گیرد، زردک و گرز هم گفته شده.

جیوه: زیوه، سیماب، آبک، زیبق، مرکور، عنصر فلزی نقره‌ای رنگ که در حرارت متعارفی مایع می‌شود و در ۴۰ درجه زیر صفر منجمد می‌گردد در ساختن بارومتر و برای جیوه دادن آئینه به کار می‌رود.

ی

یار: دوست، رفیق، همدم، محبوب، معشوق، مددکار، به معنی مانند و نظیر نیز گفته شده.

رای: اندیشه، فکر، تدبیر، عقیده، اعتقاد. بینایی دل، آرا جمع.

یان: کلماتی که بی‌اراده به خاطر بگذرد، هذیان و سخنان نامربوط که بیمار در حال شدت تب بگوید.

نای: حلق، حلقوم، عضوی در بدن به صورت لوله‌ای غضروفی شکل که از گلو به پایین در جلو مری واقع شده و هوا را به ششها می‌رساند هر یک از شاخه‌های آن را که درون ششها قرار دارد نایژه می‌نامند.

یعب: تیر، تیر پیکان دار.

بی: علامت نفی و پیشوندی که بیشتر بر سر اسم در می‌آید و معنی صفتی به آن می‌دهد و نفی و سلب را می‌رساند مانند بی‌آب، بی‌باک، بیچاره، بی‌خرد.

یو: در لفظ عامه به معنی برابر، یار به یار شدن.

ری: بخشی از استان مرکزی در جنوب تهران که مرقد حضرت عبدالعظیم حسنی در آن واقع شده، زادگاه زکریای رازی، مقیاس وزن برابر چهار من تبریز، سیرابی و تازگی، حسن حال، نیکو حالی، فراوانی نعمت.

یراع: نوعی مگس، مگس شب تاب، و نیز نی و قلم، نی لبیک، و به معنی احمق و ترسو.

عاری: برهنه، لخت، عرات جمع، فاقد.

یراق: اسلحه از قبیل شمشیر و سپر و نیروکمان و تفنگ و امثال آن، زین و برگ اسب، نواری بافته شده از مفتولهای نازک فلزی.

قاری: خواننده قرآن یا کتاب، قرائت کننده، قرا جمع.

یرامع: جمع یرمع سنگریزه سفید و درخشان، به معنی مارچوبه هم اطلاق می شود.

عماری: کجاوه، هودج، تخت روان ماندی که تابوت مرده را در آن گذاشته و به گورستان می برند.

یزید: یزید اول فرزند معاویه ابن ابوسفیان که پس از پدر به مسند خلافت نشست.

وی جوانی عاری از علم و فضیلت و مشهور به فسق و فجور بود که در جنگ حسین ابن علی (ع) را شهید نمود.

دیزی: ظرفی سنگی یا سفالی استوانه ای شکل که در آن آبگوشت طبخ می کنند.

یسار: طرف چپ، سمت چپ، نقیض یمین، و نیز یسار در فارسی به معنی شوم و نامبارک و به کسی که دیدن او باعث نحوست و نکبت شود نیز گفته شده، فراخی و آسانی و توانگری، فراخی در نعمت و مال.

راسی: راسخ، ثابت، پابرجا، استوار، محکم و برجای مانده، مونث آن راسیه، رواسی و راسیات جمع.



یشت: نیایش، بخشی از کتاب اوستا در ستایش آفریدگار و نیایش امشاسپندان.
تشی: خارپشت بزرگ تیرانداز.

یشم: سنگی شبیه به عقیق یا زبرجد به رنگهای سفید، کبود، سبز تیره، یشت هم گفته شده.
مشی: راه رفتن، رفتار، روش.

یفاع: زمین بلند، پشته.
عافی: عفو کننده، آمرزنده، در گذرنده از گناه، و نیز مهمان و خواهنده رزق و خواهنده فضل، عفات جمع.

یکره: مخفف یک راه، به معنی یکبار، بی ریا و نفاق، صاف و ساده.
هر کی: هر کسی، هر شخصی.

یلم: سریشم، سریشم نجاری.
ملی: توانگر، توانا، منصوب به ملت، مردمی.

یم: در زبان عربی به معنی دریا گفته می شود.
می: باده، شراب، نوشابه الکلی، نت سوم از الفبای موسیقی.

یوش: بخشی کوهستانی و سردسیر از شهرستان نور که زادگاه نیما یوشیج شاعر نوپرداز معاصر نیز می باشد.
شوی: شو، شوهر، گوشت بریان شده، گوشت کباب کرده، بریان.

